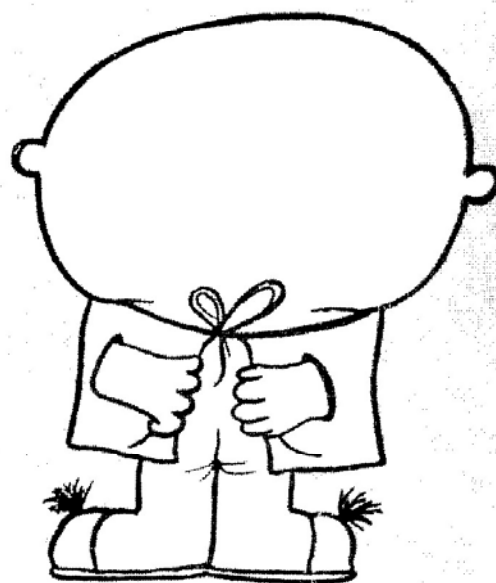
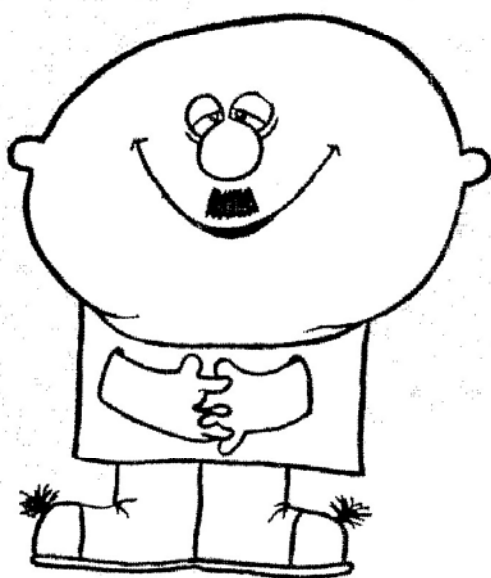


AZIZNESIN

شاهکار غریب نسیب

حزب کبراهت و حزب سلاہت



ترجمہ: رضا ہمراہ

داستان انتقاد

تحت شماره $\frac{۲}{۲۸/۱/۱۵}$ به ثبت رسیده است

حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

حزب کرامت حزب سلامت

تپه طلائی قصبه کوچکی است که نصف مردمش با ماهیگیری و نصف دیگرش اژدها پرورش تا کستان امرامعاش می کنند .. در واقع مثل اینست که مردم این قصبه را بدو قسمت متمایز که همه چیز آنها با هم فرق دارد تقسیم کرده اند ...

در این قصبه خیلی چیزهای دیدنی و شنیدنی عجیب و غریب وجود دارد . ولی ما بهیچکدام آنها کاری نداریم صحبت ما سر حزب بازی آنهاست . که واقعاً شنیدنی است . . در اینجا سیاست و ظاهر سازی آنطور که در تمام احزاب معمول است رعایت نمیشود .. یکعده آدم بیسواد و بی اطلاع اختیار بقیه را بدست گرفته اند و افراد ساده لوح و بی خبر اژدها جا

را بهر طرف که دلشان میخواهد می کشند ..

این حزب باژی بدون اینکه هدف و سیاست دولتی داشته باشد دامنگیر همه شده و افراد حزب بدون اینکه بدانند برای چی و بخاطر کی فعالیت میکنند هیاهوی زیادی راه انداخته اند داستان جالب ما در یکی از روزهای تعطیل و گرم تابستان شروع میشود .. آن روز در میدان ورزش قصبه که در کنار ساحل قرار دارد سر و صدا و برو بیایی دیده میشد .. هر دو حزب خود را برای يك مبارزه و زور آزمائی بزرگی آماده میساختند قرار بود تیم های فوتبال دو حزب باهم مسابقه بدهند . آینده هر دو حزب بستگی به نتیجه این مسابقه داشت و هر کدام برنده میشدند در انتخابات آینده کاندیدای آن حزب شانس پیروزی زیادی پیدا میکرد ..

اطراف میدان با پرچم های بزرگ تزیین شده و اعضای هر دو حزب در روی سکوهای اطراف میدان با کمال بیصبری منتظر شروع مسابقه بودند ..

« قلی کرامت، رهبر حزب کرامت مثل فرماندهی

که توی جبهه به سر بازانش تعلیم نظامی میدهد بازیکنان تیم
حزب را جلوی رستوران خودش به صف کرده و به آنها
دستوراتی میداد ..

از زیر لبه کلاه کثیف و چربی گرفته اش دانه های عرق
روی صورت کدوئی شکل و کردن پیه گرفته اش می چکید ..
و کف سفید رنگی که علامت مرض قند بود کنار دهانش
جمع شده و حرف زدن را مشکل میساخت با اینحال « قلی
کرامت، با حرارت حرف میزد :

« بچه ها . اگر در این مسابقه برنده بشین . یک سورا
مفصل توی رستوران خودم بهتون میدم !! . هرچی دلتون
میخواه بخورین .. اما اگه ببازین دیگه اسمتونو نمیارم ..
از هیچی نترسین .. بزنین .. بکشین .. جوابش با من .
ها جانمی ها !! دو سه تا گل بهشون قالب کنین تا دیگه روشونو
کم کنن . و اینقدر از حزب « سلامت » دم نزنن یواشکی
بهتون میگم که داور هم از ماس . . بهش قول دادیم اگر
طرف ما را بگیره حکم بخشنداری را براش صادر کنیم . .

از هیجی ترسین .. امروز قدرت دست حزب کرامته و مغز
دشمنانش را میکوبد !!!

از طرف دیگر . «برهان سلامت» هم تیم حزبش را
جلوی قهوه خانه خودش جمع کرده و برایشون سخنرانی
میکرد :

«بخدا قسم اگر از میدان مسابقه باخته برگردین
زندگی تون را جهنم میکنم !! تیم سلامت باید در این مسابقه
پیروز بشه .. دوستان «چوق» به داور حق و حساب دادم تا
طرف ما را بگیره !

.. به بینم چطوری «کرامتی» هارا خیط می کنن ..
بچه شیرهای من اگر در این مسابقه برنده بشین به همه تون
یکی یکدست لباس میدم .. اگر ندم بی ناموسم ..»
بعد هم بادستمال عرق گردنش را خشک کرد و بیکی
از بازیکن ها گفت :

«پسرم تو که اسمت آهنه به بینم چه غطلی میکنی !!!»
«امیر سلامت» که بهش «آهن» میگفتن یکقدم از

صف آمد بیرون . . . موهای فر فری و صورت آفتاب خورده ای
داشت . با احترام نگاهی به پدرش کرد و جواب داد:
«پدر جان به امید خدا دعا غشون را له می کنیم و سرفراژ
بر می گردیم . . .»

برهان خنده گرمی کرد :

« بارک الله پسر من . . . من به داشتن پسری مثل تو
افتخار می کنم . . . برید به بینم چکار میکنید . . . ایشاء الله
برنده میشین . . .»

فوتبالیست ها و بقیه او ناشی که اطراف ایستاده بودند
همه یکصدا فریاد کشیدند « آمین » . . .

برهان سلامت به کامیونی که پهلوی قهوه خانه ایستاده
بود اشاره کرد :

« یا الله بچه ها . سوارشین بریم . . . وقتی راه می افتم
مارش حزب یادتون نره»

فوتبالیست از در و دیوار کامیون کشیدند بالا . . .
برهان سلامت هم پرید روی رکاب . . . در عاشین را باز

کرد وبا یکنوع افتخار و غرور داد کشید :

«یا له رجب . گار زده به بینم . . . مواظب باش از ماشین

کرامتی ها عقب نمایی !!»

هنگامیکه کامیون تیم حزب سلامت حرکت کرد

ماشین حزب کرامت هم راه افتاد . . . هر دو ماشین میخواستند

زودتر از دیگری از میدان قصبه خارج بشن . . چیزی نمانده

بود باهم شاخ به شاخ بشوند . .

«قلی کرامت» سرش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد

و فریاد کرد :

«هی . . برهان نفهم ! گاریت را بکش کنار همه تونو

له میکنم ها !!!»

« نفهم خودتی . . چرا من برم کنار ؟ . تو اتول

قراضهات را بکش کنار . . .»

چیزی نمانده بود دعوا و مراغه شروع بشه و مبارزه

بمیدان مسابقه نکشه ولی راننده ها که باهم آشنا بودند ماشینها

را کنار کشیدند و از توی جاده خاکی بطرف میدان مسابقه

راه افتادند ...

در حالیکه هر دو تیم همچنان بیکدیگر فحش میدادند و هر گروه سعی میکرد فحش‌های آبدارتر و رکیک‌تری تحویل طرف بدهد !!! خوشمزه اینجاس که نه اینها صدای آنها را می‌شنیدند نه اون‌ها فحش‌های اینها را !!!

این قضیه مربوط به حالا نیست از زمان‌های خیلی قدیم وضع در قصبه تپه طلائی اینطور بوده هنوز هم که هنوز است مردم این قصبه نمیدانند برای چی مبارزه میکنند !! و بخاطر کی با هم می‌جنگند !!!

پس از اینکه تیم‌های هر دو حزب رفتند و میدان قصبه بکلی ساکت شد . عابدین گارسن رستوران کرامت و غدیر همه‌کاره قهوه‌خانه سلامت مدتی بیکدیگر نگاه کردند ... بالاخره عابدین در حالیکه با دست علامت حزب کرامت را نشان میداد گفت :

«هی ... غدیر شپشو برو فکر يك کاری دیگه بکن !!
وقتی تیم ما تیم شما را بخوره در دکان‌تان تخته میشه !! »

غدير مثل خروس جنگی سرش را راست گرفت سبیل
کم مویش را حر کتی داد و صدای مخصوصی از دهنش خارج
ساخت .

« ز . . . ژ . . . پ . . . ر . . . ت . . . ت . . . » . . . اگر
پنج تا گل کمتر خوردین من این سیلها مو میتراشم . . . عابدین
هم صداشو کلفت تر کرد :
« زرشك ! » . اینو داشته باش تا بقیه اش ! سبیلت که

سهله زبانت را هم باید از ته ببری .
غدير خونش بجوش آمد با انگشت دست راستش
عابدین را تهدید کرد :

« جلوی زبان صاحب مردهات را بگیر . والا ژیر پام
لهت میکنم . . . »

« سگ کی هستی ! ! ! »

هر دوتائی دست به دیکه شدند و با چوب جارو و دسته
ملاقه بجان هم افتادند . . . چند قدم آنطرفتر دوتا سگهای
آنها هم بروی یکدیگر پریدند ! تا از صاحبان خودشان

جا نمانند !!!

توی میدان مسابقه هم وضعی شبیه بهمین شروع شده بود . . اولین اختلاف روی انتخاب زمین پیش آمد . افراد هر دو حزب بدون اینکه از موضوع خبرداشته باشند به وسط میدان ریختند و با یکدیگر گلاویز شدند !!
 بزن و بزن عجیبی راه افتاد !! مشت و لگد بود که که یکدیگر میزدند ، برای چی ؟ و بخاطر کی ؟ معلوم نبود !! . .

سایرین با ژحمت زیاد اعضاء دو حزب را از هم جدا کردند و آنها را از میدان خارج نمودند . . بیچاره کاظم کدخدا که داور مسابقه بود کتک مفصلی نوش جان کرده بود !! نای حرف زدن نداشت ! بالی شروع شد . اما چه شروع شدنی !! . بالیکن ها بجای اینکه توپ را بزنند عمداً و مخصوصاً به یکدیگر لگد میزدند !! میدان مسابقه مبدل به صحنه جنک و زد و خورد شده بود !! بالیکن بود که پشت سر هم لگد میخورد و روی زمین می افتاد . .

پشت هر دو دروازه پر از زخمی‌ها شده بود ! «قلی کرامت» جلوی دروازه خودشان را گرفته بود و «برهان سلامت» جلوی دروازه خودشان را !! برای هر دوی آنها مهم نبود که کی میمیرد و کی زخمی میشود ... مهم این بود که تیم آنها به دیگری گل بزنند ! حالا این گل زدن به چه قیمتی تمام میشود برایشان اهمیت نداشت ! اعضای هر دو حزب هم مثل لیدر- هایشان فقط در فکر برد و باخت بودند ... بعضی از آنها بقدری فریاد کشیده و سروصدا کرده بودند که اطراف‌دهانشان کف جمع شده و صدایشان گرفته بود ! . با این حال دست از فعالیت برنمی‌داشتند ... در دقیقه دهم مسابقه «امیر» پسر برهان سلامت توپ را بطرف دروازه کرامتی‌ها برد ۱۰۰ اگر لگدی را که یکی از کرامتی‌ها برای او ول کرد بهش خورده بود یگراست میرفت به بیمارستان ! اما امیر با زرنگی و چابکی ژیادی توپ را از جلوی پای او رد کرد و از گوشه دروازه باسوت محکمی توپ را وسط دروازه کرامت کاشت ... انگار در قسمت چپ میدان مسابقه خمپاره ای منفجر شد

تمام اعضای حزب سلامت از جا پریدند و فریادهای شوق و شادی «گل . . گل . .» میدان مسابقه را بلرزه انداخت .
برهان سلامت از شدت ذوق توی بغل یکی از دوستانش افتاد و از حال رفت !!

قلی کرامت هم مثل کسی که با سنک آسیاب توی سرش زده باشند بحال اغماء افتاد و چیزی نمانده بود سکنه کند . . با ناله يك آدم تیر خورده گفت : «نوری حلزون دواي مرا بده بخورم !» نوری حلزون بادستپاچگی جیبهای «قلی کرامت» را گشت و شیشه دواي او را پیدا کرده و بهش خوراند . .

در وسط میدان رفقای امیر او را بغل کرده و با سروصدا بطرف وسط میدان میبردند . . هیچکس به فکر دیگری نبود، حتی افراد تیم سلامت هم متوجه نشدند داور به قسمتی که قلی کرامت نشسته بود نزدیک شد و با حرکت سروچشم و ابرو مطلبی را بهش فهماند ! بازی شروع شد برهان ، سلامت داد کشید :

گارسن به سلامتی‌ها لیموناد بده . . . به بین اگر
 کرامتی‌ها هم ناراحت شدن بهشون آب یخ بده ! ! « بعد
 الا جاش بلند شد و داد زد :

« هی . . قلی کرامت روژ انتخابات هم اینجوری
 دخلتو میاریم !!... »

قلی که او این منلك ناراحت شده بود مشتش را حواله

داد ! :

« هنوز مسابقه تمام نشده . . . جوجه را آخر پائیز

میشمارن ! ! »

صدای قهقهه سلامتی‌ها بلند شد و برهان داد کشید:

« به دروازه بانان بگو محکم و ایسته . پسرم داره

میاد !! »

قلی کرامت جواب نداد . . سرش را بطرف میدان

برگرداند و مثل ببر تیرخورده دندانهایش را بهم مالید . .

توپ داشت بطرف دروازه سلامتی‌ها میرفت . . جوانی که در

طرف راست باژی میکرد یکدفعه خودش را بزمین انداخت

داور سوت کشید و نقطه « پنالٹی » را نشان داد . ایندفعه
فریادهای شادی کرامتی‌ها بلند شد و همه داد میزدند « پنالٹی
یه .. پنالٹی یه .. »

از اونطرف سلامتی‌ها داد میزدند « پنالٹی نیس »
جلوی دروازه پر شد از بازیکنان دوطرف .. همه
به هم حمله می‌کردند !!! قلی و برهان هم بجان هم افتادند
برهان یقه داور را گرفت فریاد زد:

« ای بی‌وجدان .. اینجا هم پارتی بازی میکنی ... ؟
الان خفیات میکنم ... »

یکعده از کرامتی‌ها بوسط میدان آمدند و یقه داور
را از چنگ برهان نجات دادند .. قلی توپ را برداشته و
روی نقطه پنالٹی گذاشت و بالحن تمسخر آلودی گفت :

« آقای برهان هیچکس حق نداره به داور اعتراض
کنه . اگر از باخت می‌ترسید بهتره بازی را تعطیل کنید .. »
امیر پدرش را دلداری داد و او را از توی زمین برد
بیرون .. :

«ناراحت نشو پدرجان .. تلافیشو در میاریم ...»
 برهان پسرش را هل داد کنار و به دروازه بان گفت :
 «از توی دروازه برو بیرون .. حالا که زوره بگذار
 توی دروازه یه خالی شوت کنن !»

در این گیرودار دو چشم سیاه و جادوئی از کنار میدان
 ناظر امیر بود و بانگاههای مشتاق و پیر از عشق و تمنا به او
 می نگرست صاحب این چشمان فتان دختر جوانی
 بود که در زیبایی و خوشگل میان دختران قصبه لنگه نداشت.
 و تمام جوانان قصبه آرزوی وصال او را داشتند ... این لعبت
 بی همتا از میان تمام جوانان امیر را انتخاب کرده بود و با
 این که میدانست پدرش هرگز با ازدواج او و امیر موافقت
 نخواهد کرد . با این حال دل در گرو عشق او سپرده بود ...
 بعله این دختر خانم اسمش «گلی» و دختر قلی کرامت بود
 و از کجی روزگار عاشق پسر حزب مخالف شده بود آنها برای
 اولین بار توی بازار قصبه با هم روبرو شدند ... آن روز گلی
 برای خرید سبزی به بازار رفته بود ... وسط راه سبد سبزی

او بزمین افتاد و سبزی‌هایش روی زمین ریخت ...
 امیر خم شد سبزی‌ها را جمع کرد ... توی سبد گذاشت
 و بدست گلی داد ... گلی که از شرم و خجلت صورتش مثل
 گل سرخ رنگ گرفته بود با صدائی آهسته و لرزان گفت:
 «متشکرم ...»

با همین برخورد کوتاه دانه‌های يك عشق بزرگ در
 دل هر دوی آنها کاشته شد ... روز بروز نهال این عشق بارورتر
 گردید ...

با اینکه هر دو میدانستند امید پوچی را در دل پرورش
 میدهند ولی قادر به ریشه کن ساختن این نهال آرزو نبودند
 و يك دقیقه از خیال یکدیگر فارغ نمیشدند ...
 در این موقع صدای «گل .. گل ..» که یکباره از
 طرف کرامتی‌ها بلند شد قلب دختر بیچاره را بسختی لرزاند
 اعضاء حزب کرامت که شکست خود را جبران شده میدیدند
 از شادی و ذوق بال در آورد و جست و خیز میکردند و هورا
 می‌کشیدند ...

فقط گلی بود که بدون توجه به برد و باخت چشمان

منتظرش در وسط میدان به دنبال معشوقه میچرخید !!!

امیر هم حالتی شبیه او داشت سروصدای برد و باخت

برایش رنج آور بود واژ همان وسط میدان سعی میکرد که

گلی را بهتر ببیند .

صدای سوت داور پایان «هاف تایم» اول را اعلام کرد.

اعضای هر دو حزب در اطراف بازیکنان خود جمع شده و هر

کس چیزی میگفت ..

قلی کرامت در حالیکه امیر را نشان میداد به افراد

تیم گفت :

«بعضیه ها از پس این يك وجبی بر نمیایند ؟ بزنید

پدر سوخته را ناقص کنید . . . نترسید !!»

بعد یقه دروازه بان را گرفت : « پدر سوخته چطور

اون گل را خوردی ؟ ..»

بخدا عموقلی چیزی نمانده بود بجای توپ خودم را

هم داخل دروازه بکنه ..

«خفه شو خاک بر سر ... کمی هم بفکر آبروی حزب

باشید ...

باید مسابقه را ببرید بامشت ... با لگد ... با

سر ... بزنید این پدر سوخته امیر را بکشید جوابش را با

من ! ! «

از آنطرف برهان سلامت هم با افراد تیمش صحبت

می کرد :

«پسر جان اگر يك گل ديگه هم بزنی يك دو چرخه

برات میخرم ...»

در این اثنا سوت داور شروع هاف تایم دوم را اعلام

کرد . بازیکن ها بوسط میدان دویدند ...

تمام شدن این مسابقه غیرممکن بود ... برای اینکه

هر دو طرف پول داده بودند و هر دو طرف حيله می کردند و

میخواستند بهر قیمتی هست برنده شوند .

وقتی امیر توپ را بطرف دروازه کرامتی ها میبرد

پاس دادن و کله معلق شدنش یکی شد !! توپ رفت یکطرف

و پسر بیچاره پرت شد بطرف دیگه !!!
 برهان سلامت و افراد حز بش یکباره ریختند توی
 میدان و فریاد کردند «پنالتی . . پنالتی» اما قلی کرامت مانند
 ناپلئون که در جنگ «واترلو» برای سربازانش ژست میگرفت
 یکدستش را تاجلوی سینه اش بالا آورد و داد زد:
 «اگر گذاشتم این پنالتی را بیندازید در حزامان را
 می بندیم! یا له بیچه ها . بزیند این پدر سوخته ها را!!»
 افراد دو حزب مثل دولشگر مخالف بجان هم افتادند!
 هنگامیکه این سروصداها بگوش کارگران کارخانه
 کنسروسازی غیاث الدین رسید اشک از چشمان آنها سرازیر
 گردید . . .
 ناراحتی آنها از اینجهت بود که حتی روزهای تعطیل
 و جمعه هم مجبور بودند کار کنند . غیاث الدین با سر سخی و
 لجاجت از آنها کار می کشید و این بیچاره ها از ترس اینکه
 مبادا اخراجشان بکنند تمام دستورات او را بی چون و چرا
 اطاعت میکردند . .

غیاث الدین در دنیا فقط بیک چیز علاقه داشت به
قوٹی های کنسرو که هر روز تعداد زیادی توی کارخانه اش ساخته
میشد و در بازار بیول نقد تبدیل میگردید !!!

قیافه خودش هم کاملاً شبیه ماهی هائی بود که توی
قوٹی های کنسرو میگذارند !! چشم های سبز بر آمده ای
داشت . دماغش شبیه بادمجانی بود که توی تاوه پراز روغن
سرخ میکنند !... نگاهش مات و بی تفاوت بود . . خلاصه
قیافه ای او باهیکل کوتاه و خپله اش و کله طاس و بی مویش
شبیه دلک های سیرک بود .

هنگامی که پالتوی گل و گشادش را روی هیکل
قناسش می پوشید هیچکس نمیتوانست از دیدن او خودش را
کنترل کند و به قهقهه نیفتند !!

غیاث الدین اصلاً اهل قصبه طلائی نبود . . اصل و نسب
درستی نداشت . . هیچکس نمیدانست اهل کجاس و چکاره .
اس . . سه سال پیش یکدفعه توی این منطقه پیدا شد !!!
مردم اولین بار او را توی حزب کرامت دیدند

فعالیت عجیبی میکرد... انگار هیچ کار و کسبی نداشت معلوم
 نبود از کجا میاره میخوره... بعد از مدتی محل کارخانه
 کنسرو سازی را خرید و ماشین های کنسرو سازی وارد کرد.
 کارش هم گرفت و در این منطقه دور افتاده که مزد کارگر
 ارزان و ماهی فراوان بود بزودی بارش را بست...
 معلومه دیگه وقتی آدم مجرد باشه... نه قمار کنه...
 نه مشروب بخوره... نه میهمانی به رفقا بده و کار و کسبش هم
 خوب باشه پولش زود جمع میشه... بخصوص که غیاث الدین
 پول هم نزول میداد! مال دزدی هم میخرید! و از انجام
 هیچ معامله مشروع و غیر مشروعی ابا نداشت! و برای یک
 استکان چائی شرافتش را گرو میداد داشت!!
 در این روز تعطیل این مرد پست فطرت مثل میر غضبهای
 زمان قدیم بالای سر کارگرها ایستاده و مراقب بود کارشان
 را خوب انجام بدهند...
 وقتی هم غر و غر چندتا از کارگرها را شنید انگشت
 سبابه دست راستش را بطرف آنها تکان داد و گفت:

«من مسابقه .. پوسابقه .. سرم همیشه .. کار از همه چیز لازم تره .. شما اگر برید مسابقه تماشا کنین ... ماهی های من اینجا میگذره و خراب میشه ...»

کارگراها از ترس نفسشان در نمیآمد .. ولی معلوم نشد کدامشان زیر لب غرغر کوتاهی کرد .. غیاث الدین که هرگز انتظار شنیدن این حرفها را نداشت یکدفعه از جا در رفت و مثل گاو نره کشید :

«اگر کسی يك «قروش» بمن ضرر بزنه .. پدرشو میسوزانم !! هر کسی دلش نمیخواه اینجا کار کنه گورشو کم کنه و بره پی کارش» السلام ...»

بعد از این بهارت و پورتها غیاث الدین راهشو گرفت و رفت .. کارگراها از عقب سر چپ چپ نگاهش میکردند. وقتی دور شد همه کجا شروع به غرغر کردند.

«قیافه شو نیکا کن !! اصلا معرفت و انسانیت بونکرده !!»

یکی دیگه از کارگراها که به سیگارش پک میزد اضافه

کرد :

«خریت از خود ما س .. ما احمقیم که روز تعطیل هم کار

می کنیم ..»

کارگر بغل دستی حرف او را قطع کرد :

«احمد آقا حرف سر نون و گوشت بیچها س .. اگر

کار نکنیم جواب او نا را کی میدهد ؟؟؟»

کارگری که قیافه اش مثل فوتبالیست ها بود آه کوتاهی

کشید و گفت :

«بخدا قسم فقط بنخاطر اینکه تیم کرامت برنده بشه

ما را اینجا نگه داشته .. یارو قلی کرامت باارباب حساب

و کباب داره .. این به حزب پول میدهد .. او نا هم ازش پشتیبانی

میکنن !»

احمد کارگر که مشغول کار بود باخرکت سر حرفها

رفیقش را تصدیق کرد :

«ولی تو حقش بود میرفتی و توی تیم خودت بازی

میکردی ..»

«آخه برادر منم مسئول سه نفرم .. اگر میرفتم

حرفهائی که میزدند و اظهار نظرهایی که میکردند بخوبی
بگوش کارگراها میرسید ..

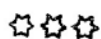
بعضی اینکه حرفهایشان شنیده شد حسن دیگر نتوانست
طاقت بیاره رفت کنار پنجره سرش را از پنجره بیرون کرد .
مردم مثل قافله از مسابقه برمی گشتند . . حسن اول چشمش
به امیر افتاد که لنگ لنگان راه میرفت . . بعد به بقیه نگاه
کرد یکی دستش شکسته بود . . یکی زیر چشمش سیاه بود .
حسن از همون بالا داد زد:

«امیر خدا بدنده ۹۹»

«بد نبینی .. کرامتی های نامرد وقتی دیدن دارن میبازن

شلوغش کردن . .»

حسن تمام غیظش را بصورت يك تف کف آلود توی
هوا پاشید و با زیر کفش محکم روی آجرها مالید:



آن روز هم با همه خاطرات تلخش پایان رسید . .
کارگراها بعد از همیشه که وقتی از کار دست می کشیدند . بطرف

قهوه‌خانه «حسن کوره» رفتند تا با خوردن چائی و شنیدن اخبار
روژ خستگی‌شان را در کنند. اجتماع شبانه کارگرها در
قهوه‌خانه بهترین تفریح آنها بود. . . تمام زحمات کار
روزانه آنها با خوردن دو تا چائی قندپهلو و تنفس هوای دود
آلود قهوه‌خانه برطرف میشد !!

گاهگاهی هم ورق بازی میکردند. . . برد و باخت
آنها سر دو تا چائی یا یک غلیان بود که نصف آن هم بخودشان
میرسید. . . . ضمن خوردن چائی کارگرها تمام مسائل و
مشکلات خودشان را حل میکردند و به درد دل‌های یکدیگر
میرسیدند. . .

بیشتر وقتها هم از حزب‌ها حرفی بمیان می‌آمد و اخبار
حزبی به اطلاع کارگرها میرسید. . . گرچه اینها هیچکدامشان
حزبی نبودند و لای علاقه داشتند از فعالیت احزاب اطلاع
پیدا کنند. . .

بعضی وقتها هم دامنه این صحبت‌ها و بحث‌ها بمسخره
و شوخی و ممتلك می کشید و کارگرها که بدنبال بهانه میگشتند

تا خنده و تفریحی بکنند... بخاطر مسئله کوچکی سروصدای
زیادی راه می انداختند ولی او نشب وضع طور دیگری بود.
صحبت مسابقه خیلی ژود قطع شد... هیچکس حوصله حرف
زدن و یا ورق بازی کردن نداشت... حتی موقعیکه امیر
وارد قهوه خانه شد کسی بدو اهمیت نداد...

امیر یکی از بچه های با معرفت و دوست داشتنی محله
بود... همه دوستش داشتند و بهش احترام می گذاشتند وقتی
این وضع را دید خیلی تعجب کرد و پرسید:
«چی به بچه ها؟ همه تون مثل بلبل خزان زده «گز»

کردید؟ خبری به؟ نکنه از مسابقه ناراحتین؟»
حسنی سرش را حرکت داد:

«نه داش امیر این حرفها نیس... از کاهمون

دلخوریم...»

یکی دیگه از کارگراها که ته استکان چائیش را بالا
می انداخت بحرف آمد:

«روز تعطیل هم ما را ول نمیکنه...»

امیر ضمن اینکه به شاگرد قهوه چای اشاره میکرد چائی

براش بیاره . . . پرسید :

«مگه اضافه کار بهتون نمیده ؟»

«چه اضافه کاری داش امیر ؟ تازه منت هم سرمون

میگذاره بهمون حقوق میده !!»

«خب . . . اگر دلتون نمیخواه روز تعطیل کار

نکنین !!»

«مگه میشه ؟ . . . میگه هر کس نیاد میندازمش

بیرون . . .»

امیر از عصبانیت با مشت زد روی میز :

«ای . . . پدر سوخته . . . بعد روشو کرد به حسنی .

«تقصیر خودتونه . . . مگه مملکت قانون نداره ؟»

حسنی که قیافه اش توی هم رفته بود بزحمت خودش

را نگه داشت و صدای مخصوصی از دهنش خارج شد :

«پوف ! . . . ولکن بابا . . . صحبت دیگه بکنین . . .»

چند روز پیش حقوق ما را کم کرد نتوانستیم حرف بزنیم

امیر خان حواست کجاست ؟

احمد کارگر هم گفت :

«یارو همه گاره‌ی حزب کرامنه ... پشتش هم خیلی

قرصه !! و گوشش باین حرفها بدهکار نیس !!»

صالح ماهیگیر که بحرفهای کارگرها گوش میداد

گفت :

«بچه جون تو از هیچ چیز خبر نداری . این یارو

همه را بیچاره کرده ... ماهی‌های ما را هم مفت از دستمون

می‌گیره ...

امیر که تابحال از این قضایا خبر نداشت با تعجب

و با لکنت زبان جواب داد :

«چیز ... چیز ... چرا بهش میدین ؟»

پس چکار کنیم ؟ ... تمام ماهی‌ها را که نمیتونیم

خودمان بخوریم ...

امیر بنیاد پدر خودش افتاد : «نکنه اونم بنام حزب

سوء استفاده میکنه و حق دیگران را میخوره ؟»

زیرچشمی بصورت کارگرها نگاه کرد... از خنده
تمسخر آلودی که توی صورت آنها بود احساس حقارت و
شرمندگی نمود... برای اینکه موضوع صحبت را عوض
کند به حسنی گفت:

«یک سیگار بمن بده...»

امیر حق داشت از این جریانها بی خبر باشد... اون
تا بحال مزه فقر را نچشیده بود... با پول هائی که پدرش در
می آورد زندگی خوبی میکرد و در ناز و نعمت غوطه میخورد.
اون نمیتوانست بفهمه دیگران برای تأمین حداقل زندگی
چطور مبارزه می کنند... و دسترنج زحمت شبانه روزی یکعهده
کارگر را غیاث الدین کرگدن چطوری از دستشان میگیره
به همین جهت وقتی این حرفها را شنید منقلب شده و گفت:
«بیچه ها... من حاضرم برای گرفتن حق شما جلو بیفتم.
اگر عرضه دارید یا الله...»

همه بطرف امیر برگشتند... صورتهای اخم آلود
تمام اونائی که توی قهوه خانه نشسته بودند شگفته شد...
..

يك آقاي سی چهل ساله که کنار دیوار نشسته بود پرسید:

«تو چکار میتونی برای ما بکنی؟»

«من شمارامی برم پیش «فکری» اون و کیل داد گستری

یه .. از قانون خبر داره آدم درستکاری یه .. هرچی هم

پول بخواد خودم بهش میدم و ازش میخوام کار شما را درست

کنه ..»

یکی از کارگرها بالجن تردید آمیزی پرسید:

«اگر غیاث الدین بشنغه تکلیف چی یه ..؟»

یکی دیگه افزود:

«اون وقت فاتحه همه ما خونده میشه ..»

حسنی از شنیدن این حرفها ناراحت شد مصمم وجدی با

مشت روی میز زد:

«احمق ها .. تا حالا که برایش کار کردیم چه گلی

سرما زده که بعدها نکنه .. مرده شو این چندرغازی را که

بما میده بهره !! اگر دلش خواست با رضایت برایش کار

می کنیم .. اگر هم نخواست بجهنم .. بگذار همه ی ما

از گرسنگی بمیریم...»

صدا از کسی در نیامد... نه اعتراضی... نه تصدیقی...

همه کارگرها به بالاترین و گنجی دچار شده بودند...

حسنی بر گشت بطرف امیر:

«امیر داداش... با آقای فکری صحبت کن... تو

از طرف همه‌ی ما و کیلی... هر کاری بکنی همه‌ی ما قبول

داریم... تا پای جانمان هم پشت سرت ایستادیم... نه از

مرگ... نه از زندان نه از گرسنگی و نه از تبعید... از

هیچی نفترسیم...»

امیر شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

«ما که نمیخواهیم کار خلاف بکنیم... مرگ و زندان

برای چی؟ ما طبق قانون مملکت میخواهیم حق مشروع

شما را بگیریم...»

کارگرها و ماهیگیرها بقدری بهیجان آمده بودند که

بی اختیار شروع به صلوات فرستادن کردند...

امیر هم که دست کمی از کارگرها نداشت بدون اراده

از جا بلند شد و بصدای بلند گفت:

«مطمئن باشید خداوند هم یار مظلومان است... بلند

شید دستجمعی بریم پیش آقای فکری...»

یکبار تمام کارگراها از جا بلند شدند ماهیگیر...

غیر ماهیگیر... همه آماده رفتن شدند... امیر از جلو بقیه

دنبالش بطرف دفتر و کالت آقای فکری راه افتادند...

فکری از آن تیپ آدمهایی بود که بکار کسی کار

نداشت... همش یا مطالعه میکرد و یا لایحه برای موکلینش

مینوشت... هیچوقت از دفتر کارش خارج نمیشد... توی

قصبه نمیآمد... با کسی تماس و آشنائی نداشت... نه اهل

تفریح بود... نه به قهوه خانه میرفت... نه خانه کسی میهمان

میشد... اصولاً اهل این منطقه نبود... چند ماه پیش از مرکز

استان آمده و در اینجا دفتر و کالت دایر کرده بود... هیچکس

نمیدانست چرا او به این قصبه کوچک آمده... داد گاه این

قصبه او تقدیر کاری نداشت که به وکیل حسابی احتیاج باشد...

بعضی می گفتند او دست زدنش فرار کرده و به اینجا

آمده ! بعضی می گفتند تبعیدی به ! عده ای می گفتند «عقلش پارسنگ میبرد» . در صورتیکه هیچکدام اینها نبود و آقای فکری بخاطر يك امر مهم و موضوع خیلی خیلی بزرگ به این قصبه كوچك آمده بود بهتره شرح قضیه را بگذاریم برای بعد فعلا زوده پرده ها را بالا بزنیم ..

امیر و همراهانش رسیدند به دفتر آقای فکری ... وقتی وارد اتاق شدند فکری مثل همیشه مشغول مطالعه بود بدون اینکه از دیدن آنها دستپاچه بشه و برایش فرقی بکنه با چشمان گیرا و قهوه ای رنگش سر تا پای همه را ورنده کرد، کارگرها مثل اینکه جلوی يك مامور بزرگ دولتی ایستاده اند همه تعظیم کردند .. این يك حس مخصوصی است که افراد طبقه پائین به بزرگترها دارند .. بدون اینکه نفعی برایتون داشته باشد در مقابل بزرگترها سر تسلیم فرود میارن ! در اصل کار بدی نیست ، ولی همین اخلاق او نا باعث میشه که همیشه دیگران بهشون زور بگن و حقشون را از دستشون بگیرن .. اما آقای فکری از این تیب بزرگان نبود ..

بالحن گرم و صمیمانه ای گفت :

«او. . . رفقا چه خبر شده ؟ دستجمعی تشریف آوردن

اینجا ؟ . بفرمائین به نشینید . . .»

کارگرها خجالت زده اطراف آقای فکری نشستند.

پیشانی هاشون عرق کرده بود، بصورت همدیگه نگاه میکردند

برای اولین بار بود که در حضور يك شخص بزرگ می نشستند،

امیر مثل کسی که يك کار قهرمانی انجام داده ، با غرور

گفت :

«کارگرها دردی دارند که چاره اش پیش شماس . .»

«هوم ؟ چه دردی دارن ؟»

« بهتره از زبان خودشان بشنوید و اجازه بفرمائید

بنده مرخص بشم اینطور بهتره . . .»

کارگرها دلشون نمیخواست امیر بره و آنها راتنها

بگذاره ولی امیر که توقفش را در آنجا بیفایده میدید و از

عرفی معشوقه اش روح و قلب او را به آتش کشیده بود . .

و احساس شدیدی به دیدن معشوقه در خود حس میکرد ازجا

بلند شد خدا حافظی کرد و بطرف منزل معشوقه‌اش رفت.
 آقای فکری مدتی کار گرها را از زیر نظر گذراند.
 و به قیافه‌ای آفتاب خورده و زخمت کشیده آنها خیره شد، بعد
 لبخندی زد و گفت :

«خب بچه‌ها تعریف کنید به بینم دردتان چیه ؟ من
 گوش میدم ..»

درد دلها آغاز شد و هر کس آنچه را که سالها در دل
 نگه داشته بود بوسط مهر که ریخت ...



راه خانه معشوقه امیر از کنار دریا میگذشت ... امیر
 همانطور که توی فکر بود آرام آرام بطرف قبله گاه معبود
 میرفت .. افکار و احساس ناشناخته‌ای تمام وجودش را پر کرده
 ود ...

شب آرام و قشنگی بود ستاره درخشانی توی افق پیش
 از سایر چراغ‌های فلکی نور می‌پاشید انگار این ستاره هم
 عاشق بود . چون در مسیرش رقص کنان پیش میرفت .

امیر توی این ستاره صورت زیبای «گلی» را میدید
 باهمان قیافه‌ای که توی مسابقه فوتبال نگاهش میکرد . .
 بعد نگاهش را از تماشای ستاره آسمانی گرفت و به دوردست
 آنجا که پنجره اتاق «گلی» به دریا باز میشد دوخت. بنظرش
 آمد «گلی» توی پنجره نشسته و مشغول بافتن بلوز آبی رنگی
 است . . سرش را تا مقابل سینه برجسته‌اش پائین آورده و
 موهای زرد ابریشمین او روی صورتش سایه انداخته است .
 گاهی با حرکت سر موهایش را کنار میزند و صورت
 زیبا و گردن بلورینش چون خورشید روزهای بهار که از پشت
 ابرها نمایان میشود ، بیرون می‌افتد . . . توی این افکار
 خوش بود که نزدیک خانه معشوقه رسید . . بی اختیار به بالا
 نگاه کرد . . . راستی هم «گلی» توی پنجره نشسته بود و
 داشت «چیز» میبافت . . صورت او در میان موهای افشانش
 مثل کاپ طلایی . . شبیه الهه عشق بنظر میرسید .
 امیر آب دهانش را قورت داد . . لباسهایش را مرتب
 کرد و با خودش زمزمه کرد :

«هرچه بادا باد... سوت میزنم به بینم چطور همیشه...»
 سوت بلندی کشید... صدای سوت او در سکوت شب
 طنین انداخت... گلی سرش را بلند کرد و توی تاریکی
 خیره شد... او نمیتوانست امیر را تشخیص دهد فقط متوجه
 شد دو تا چشم که مثل دو شعله آتش توی تاریکی میدرخشد
 نگاهش میکند... لرزشی سرتاسر وجودش را فرا گرفت...
 سرش را برگرداند و توی اتاق بابا و ننه اش را که خوابیده
 بودند نگاه کرد...

وقتی مطمئن شد خوابیده اند سرش را از پنجره بیرون
 آورد کمی خم شد و آهسته گفت :

«امیر توئی؟»

«آره... خودمم...»

«آمدی اینجا چیکار؟»

«کارت دارم! بیا پائین... میخوام باهت حرف

بزنم...»

«این وقت شب که موقع حرف زدن نیست...»

امیر گوشش باین حرفها بدهکار نبود ... از بالای
 نرده‌ها بداخل حیاط پرید ... قلب دختر جوان با شدت شروع
 به طپش کرد ... داش نمی‌آمد با او درشتی کند و سرش داد
 بزنند ... از طرفی می‌ترسید پدر و مادرش بیدار شوند و کنند
 کار دربیایند ... لرزان و مردد منتظر نتیجه کار بود ...
 امیر زیر پنجره آمد ... گلی هم بیشتر خم شد ...
 حالا دو دل داده نفس‌های تند یکدیگر را حس میکردند ...
 گلی با صدای لرزان گفت:

«ترو خدا برو ... مگر دیونه شدی پسر؟»
 «از عشقت دارم دیونه میشم ... بیش از این نمیتونم
 فراق را تحمل کنم!»
 امیر بقدری دچار هیجان شده بود که هر لحظه بدون
 اراده صدایش بلندتر میشد گلی که کاملاً خود را باخته بود
 با التماس گفت:

«خواهش میکنم برو ... فردا شب بیا ...»
 «اجازه بده حرفم را بزنم ...»

«نه برو خواهش میکنم ... اگه بیدار بشن مرا
میکشن ...»

«میرم کنار اسکله توهم بیا اونجا ...»

«نمیتوانم ...»

«اگه قول ندی نمیرم ...»

«بسیار خب ... برو ... منم میام ...»

امیر مثل پرنده‌ای خوشحال و سبکبال از روی نرده‌ها
به کوچه پرید و توی تاریکی گم شد ... سر تا پایش راهیجان
عجیبی فرا گرفته و احساس ناشناخته‌ای تمام وجودش را
پر کرده بود ..

اولین ملاقات برای جوانان بخصوص پاكذلانی كه
روح و قلبشان هنوز به زشتی‌های اجتماع آلوده نشده لذتی
سكر آور دارد و انتظار كشیدن بخاطر معشوقه نیز خوش
آیند است ..

امیر چشمهایش را روی جاده‌ای كه گلی از آجا
میایست بیاید دوخت ... و بفكر فرورفت :

«گفته میام حتما میاد .. البته از پدرش میترسه ..
اگر بفهمن ما عاشق هم هستیم دو تا حزب بهم میریزه شوخی
نیس ... مرده شور این حزب باژی را بیره که ما را از هم
جدا کرده ..»

در این موقع صدای پای گلی را شنید که روی ماسه
ها خش خش میکرد ، و آرام وبا احتیاط پیش می آمد ...
امیر بی اختیار چند قدم جلورفت ، روبروی دختره ایستاد .
چند لحظه دو دل داده بهم خیره شدند . . لحظات شیرین و
پرهیجانی بود .. ضربان قلب هر دو چنان شدید شده بود
که صدای قلب یکدیگر را می شنیدند . . ارتعاش عجیبی
سرتاپای هر دو را فرا گرفته بود . امیر بزحمت خودش را
را جمع وجور کرد و بی اراده گفت :
«صفا آوردی !!»

البته این حرف جایش اینجا نبود ولی گلی بروی
خودش نیاورد و با اطمینان بیشتری پرسید :
«چی میخواستی بگی ؟»

«منو ۹»

اینبار امیر چشمانش را با جسارت بیشتری بطرف
او برگرداند :

«بله ترو... ناراحت شدی ۹»

«نخیر... اما چیز... عجب... این حرفها خوب

نیس...»

باز هم هر دو بهم نگاه کردند... امیر دهنش را آرام
آرام پیش برد... مثل اینکه میخواهد آتش توی دهنش
بگیرد با احتیاط انگشت های گلی را گرفت... انگار سیم
برق به تن آنها وصل کردند!! بدن هر دو را لرزشی شدید
فراگرفت...

امیر سکوت را شکست:

«خب... تو چطور ۹. منو دوست داری ۹»

«نمیدونم... ممکنه...»

«ولی توی بازار همیشه چشمت بمن بود... هر جا

منو میدیدی بهم نیگا میکردی...»

«خب . بفهم دیگه ا»

در این موقع يك جفت مرغ شب (قی) کشان اوبالای
سر آنها پرواز کردند و افسدای بال آنها این عاشق و معشوق
یکه شدیدی خوردند و دست هاشان که بهم گره خورده بود
بسرعت اوفهم واشد ..

گلی هیجان زده و مرتعش گفت :

«من باید برم .. میترسم بابا و ننه ام بیدار بشن و بفهمن
از خونه بیرون آمدم ..»

امیر راضی نمیشد از دلدادگی جدا شود . . دست گلی
را دوباره گرفت :

«قسم بخور بغیر از من کس دیگه ری را دوست
نداری ..»

دختره لب هایش را گاز گرفت و با ناز و ادای مخصوصی
زیر لب زمزمه کرد :

«قسم میخورم»

«فردا شب همین موقع . اینجا منتظرت هستم .»

«خیلی خب . باشه . . .»

با اینکه قول و قرار آنها بسته شده بود وقاعدتا میبایست از هم جدا شوند اما باز هم دو دل داده چند لحظه بهم خیره شدند . . . انگار هر دو جادو شده و قدرت حرکت نداشتند. بالاخره «کلی» اعصابش را کنترل کرد و در حالیکه مثل پرنده سبکبالی به حرکت درآمده بیجان رفته و با کلمات مقطع گفت :

«خدا حافظ عزیز . . .»

بعد از رفتن کلی امیر مدت زیادی بیحرکت ایستاده و تماشايش میکرد . هنگامیکه کلی از نظر ناپدید شد امیر قیافه مردانه‌ای گرفت و سوت زنان برآه افتاد . .
از اینکه «مرد» شده و معشوقه‌ای دارد يك نوع غرور و رضایت خاصی در روح و قلبش احساس میکرد . . همینطور پیاده و خوش و خوشك تا میدان قصبه رفت . . توی میدان دو تا سك و لگرد دنبال هم میدویدند .
امیر ایستاد و مدت زیادی محو تماشاى حرکات آنها

شد .. اکنون حتی بازی سگها هم برای او لذت آور و خوش
آیند جلوه میکرد .. هر چه باشد این سرو کول پریدن ها
و بازی ها نمونه ای از مظاهر زندگی است ..



آقای فکری پشت میز دفترش نشسته و مشغول مطالعه
روزنامه بود .. با اینکه مدت زیادی از روز میگذشت و
آفتاب کاملاً بالا آمده بود . ولی هنوز کار و فعالیت روزانه در
میدان قصبه شروع نشده بود . . . دکان دارها تك و توك از
راه میرسیدند و با تنبلی و بیحالی و با سرو صدا و ترقی و تروق
دکان ها را باز میکردند ..

آقای فکری از این سرو صدا خیلی ناراحت شد ..
زیر لب شروع به غرغر کرد :

« نمیگذارن آدم روزنامه اش را بخونه .. »

بعد بزحمت حواش را جمع کرد تا به بیند چیزهائی
را که چشمش توی روزنامه می بیند واقعا نوشته شده یا خطای
باصره است ..

بالای روزنامه مصاحبه نخست وزیر را چاپ کرده
و با تیتراژ درشت از قول ایشان نوشته بود :

«بزودی تمام کارها را درست خواهیم کرد . . . سطح
زندگی را پائین خواهیم آورد!»

در طرف راست هم از قول وزیر کشور نوشته بود :
«انتخابات با کمال آزادی در سرتاسر مملکت انجام خواهد
شد . . . و هر کس در هر مقام کوچکترین تخلفی در «امر»
انتخابات بکند تعقیب و مجازات خواهد رسید . . .»

آقای فکری کمی پشت گردن و چانه اش را خارید .
بعد با هر کات سروچشم و ابرو چیزهایی گفت که مفهومش
خیلی در دسر دارد !

از خواندن این صفحه صرف نظر کرد و سراغ اخبار داخلی
رفت هر چه باشد اخبار همه اش راست نباشد باز هم یک مقدارش درست
است . . . در آنجا هم چند خبر چشم گیر و جالب به چشم می خورد:
«اتوبوسی به دره افتاد و بیست نفر کشته شدند . . .»

فکری زیر لب گفت : «خوشا بحالشان از تحمل این

زندگی نکبت بار راحت شدند ...» بقیه را خواند :

«بیکاری روز بروز در مملکت زیاد میشود ...»

فکری سرش را با وضع مخصوصی حرکت داد و

گفت : « نخست وزیر چه جوری میخواهد اینو درست کنه ؟»

این صفحه را هم ول کرد و رفت دنبال اخبار خارجی :

بالای صفحه با تیترو درشت نوشته بود :

«در چین آزمایشات اتمی شروع شد ...»

فکری تکان شدیدی خورد و با نفرت گفت : «اینو

درستش کن .. فاتحه دنیا را باید خوند :»

با ناراحتی روزنامه را کنار گذاشت و از پشت پنجره

به میدان قصبه نگاه کرد . . . از دور غیاث الدین را که مثل

بشکه قیر (قل) میخورد و میامد دید . . . سرعت جلوی در

رفت و صداش کرد :

«آقای غیاث الدین تشریف بیارین ...»

غیاث الدین با تعجب نگاهی به فکری کرد . از رفتارش

پیدا بود که از حرف او خوشش نیامده جواب داد :

«چه فرمایشی داریدن آقای وکیل؟»

«بفرمائین میخوام درباره دومیسئله با شما صحبت

کنم...»

این يك تكلیف شاق بود... غیاث الدین بانارا حتی

جواب داد:

«الان خیلی کار دارم... بماند برای یکوقت دیگر»

فکری لبخندی زد:

«فقط چهار پنج دقیقه طول میکشه... این موضوع

برای شما مهم است...»

غیاث الدین آمد توی دفتر روی صندلی نشست...»

عرقش را پاک کرد و گفت:

«خب بفرمائین موضوع چیه آقای وکیل؟؟»

فکری به قهوه چی که دکانش رو برو بود علامت داد

«دوتا چائی بیاره بعد بر گشت بطرف غیاث الدین دید مثل

ماهی دود زده چشمهایش بازمانده و داره نگاهش میکنه...»

بزود جلو خنده اش را گرفت و جواب داد:

«ملخواستم راجع بکار گرها دو کلامه صحبت کنم.»

«چی فرمودین! کار گرها ۰۰۹»

بعله... کار گره‌های شما بچه هستن... سنشون

کمه ۰۰

غیاث‌الدین حالش بهم خورد!! انگار بجای صندلی

روی يك دسته میخ نوك تیز نشسته!! چند دفعه بی‌اراده

روی صندلیش جا بجا شد وبا صدای خشنی گفت:

«بشما چه مربوطه! اونا کار میکنند منم بهشون حقوق

میدم...»

آقای فکری میدانست يك همچو جوابی می‌شنود.

نگاه طعنه‌آلودی بسر تا پای غیاث‌الدین کرد.

هر دو نفر مثل دو تا کشتی گیر که در روی صحنه

کاملاً مواظب حملات یکدیگر هستند و بدنبال فرصت می‌گردند

تا رقیب را بخاک بکشند چند لحظه با چشم‌های از حدقه در

آمده بهم نگر یستند.

آقای فکری توی دلش میگفت: «بین این یارو

چطور حق یکمده مظلوم را مثل نان و پنیر میخوزه! انگار
در تمام وجود او يك ذره وجدان و شرف وجود نداره...
بالاخره آقای فکری سکوت را شکست:

«طبق قانون کار، باید تمام کارگران را بیمه کنی.»
غیاث الدین که از این حربه کاری گیج شده بود
تکائی خورد... چشمهای درشت و برآمده او برای يك لحظه
تنگ شده... تمام غیظ و نفرت خود را با يك تف غلیظ بزمین
انداخت و با ته کفش بزمین مالید!

«آقای وکیل مواظب باشین پاتوی کفش من نکنین.
اولا من هیچکس را به ژور سرکار نیاوردم... اینامیان
التماس هم میکنن و منت هم میکشن تا من بهشون کار بدم...
دیگه بیمه... «بیمه»... چی به... این مزخرفات را چرا
یاد اینا میدی؟ چرا میخواهی باعث قطع نان مردم بشی؟
هر کی راضی به وایسته... هر کی راضی نیس بره بیرون».
«نه... نه... نشد... اینجور هم نیس که هر کی راضی به
وایسته... هر کی نیس بره بیرون... کارگراها يك حق

داره يك حسابی داره .. توی این مملکت قانون نیس .. هفته‌ای یکروز کارگر باید استراحت کنه .. حقش را هم بگیره ... اگر کار اضافی کرد باید دو برابر بهش حقوق بدی .. بیماری .. و ...»

غیاث الدین مثل خوك تیر خورده غرشی کرد و پاشو به زمین کوبید :

« اصلا تو کی هستی که به کارگرهای من دخالت میکنی ؟ »

« من وکیل رسمی اونا هستم .. ارواح بابات اون (ممه) را لولو برد و دیگه شماها نمیتونید مفت و رایگان از مردم کار بکشید .. آقای غیاث الدین قانون اژکارهای خلاف شما شدیداً جلو گیری میکنه .. »

غیاث الدین با حالت عصبانیت از جاش بلند شد .. نفسش بشماره افتاده و از فرط ناراحتی مثل گاو نعره می کشید .. در حالیکه هشت گره کرده اش را توی هوا تکان میداد گفت :

«آقای وکیل سر بر سر من نگذار ... مرا غیاث الدین
میگن ... تو بکار وزندگی خودت برس . بخدا قسم اگر
به «پروپای» من به پیچی بلائی بسرت میارم که مرغان هوا
به حالت گریه کنن ! من از آن آدم‌هائی نیستم که تو خیال
میکنی ... قانونت را هم ببر برای خالات ...»

فکری بدون حرف نشسته و قد و بالای این آدم حیوان
نهارا تماشا میکرد ... وقتی صحبت‌های او تمام شد بالحن
مسخره آمیزی جواب داد :

«آقای غیاث الدین زیاد جوش زن شیرت خشک میشه !
منم از این بیدها نیستم که باین «باد» بلرزم ... اینرا هم
بدان که توهین به قانون جرم است و به ضررت تمام میشه .»
غیاث الدین که مثل صابون کف کرده بود بطرف در
راه افتاد و با صدای لرزان گفت :

«خیلی خب . بهم میرسیم !!»

درست در همان موقعی که غیاث الدین میخواست از
در خارج شود شاگرد قهوه‌چی که استکان‌ها را با ژست

مخصوصی روی دست حرکت میداد توی ده گاهی اتاق
 رسید ... چیزی نمانده بود که محکم توی سینه یکدیگر
 بخوروند. شاگرد قهوه چپ با مهاوت استکان های چائی را
 کنار کشید و گفت:

«چائی آوردم حضورتون ...»

غیاث الدین شاگرد قهوه چپ را هول داده و برگشت
 کج کج نگاهی به فکری کرد و گفت:

«من چائی این مرتیکه را بخورم؟ این آدم نیس ...»
 شاگرد قهوه چپ کمی ایستاد و غیاث الدین را از پشت
 و رانداز کرد بعد برگشت بطرف آقای فکری:

«به این آقا چی شده؟ چرا اینقدر آتش تند؟»
 فکری تبسمی کرد و با لحن مسخره آلود جواب
 داد:

«دو کلمه حرف حقیقت شنیده ناراحت شده ...»
 نمیدونه این هنوز اول کاره و بعدها خیلی چیزها باید بشنفته»
 غیاث الدین مثل تانک سنگینی راه میرفت. حرفهای

وکیل مغزش را زیر و رو کرده بود :

«اینطور که معلومه این نا کس میخواد فکر کارگرهای
 مرا خراب کنه . . مردم چرا اینقدر فضولن ؟
 تا به حال چه قدر راحت بودم . . هر کی را دلم میخواست
 استخدام می کردم . . هر کی را میخواستم بیرون می کردم .
 هر قدر میخواستم از شون کار می کشیدم . . هر چه قدر حقوق
 دلم میخواست به شون میدادم . . ولی این فضول آغاسی داره
 کار را خراب میکنه و چوب لای چرخ من میگذازه . . .
 ولی من اجازه نمیدم کسی بکارم دخالت کنه . . چنان باید
 دماغش را بهالم تا بعد از این کسی جرات نکنه از این حرفها
 بزنه . . .»

موقعیکه غیاث الدین جلوی ساختمان حزب رسید و
 چشمش به تابلوی حزب سلامت افتاد راحتی و آرامش
 مخصوصی احساس کرد . . حزب پشتیبان بزرگی برای او
 بود . . تا امروز نصف بیشتر مخارج حزب را پرداخته . .
 در این انتخابات هم باید کلی پول بدهد به عشق کی .»

اگر قرار باشد حزب در اینموقع حساس به دردش
نخورد پس چه فایده از این حزب بازی ها و پول خرج
کردن ؟؟؟

غیاث الدین قلی کرامت را که جلوی دستوراتش نشسته
بود از دور دید لبخندی زد . . ولی توی لبخندش یک دنیا
کینه و نفرت وجود داشت . . بطرف او رفت و کوشید آرام
و خونسرد باشد . . .

قلی کرامت مشغول صرف صبحانه بود و در خمیر به
کار گرانش هم دستوراتی میداد . . . سرطاشش در زیر نور
آفتاب مثل کدوئی بود که کپک زده باشه !!
وقتی غیاث الدین نزدیک شد قلی کرامت با قیافه ای
تعجب آمیز پرسید :

« هوم ؟ صبح باین زودی اینطرف ها پیدات شده ؟
بیابنشین يك چائی بخور . . »

« ولیکن بابا . . چائی میخوام چکار ؟ اول صبح يك
پدر سوخته ای اوقاتم را تلخ کرد . . »

«بیا بنشین تعریف کن به بینم این پدم سوخته کی به؟»

«هیچی بابا این فکری پیشرف بلای جان مردم شده .

ولی پدری افش در بیاوم که حظ کنه . . .»

«آخه تعریف کن به بینم چی شده . . .»

غیاث الدین کمی اینطرف و اونطرفش را نگاه کرد

و گفت :

«اینجا که جای صحبت کردن نیست . . . پاشو بریم يك

جای خلوت تا برات بگم . . .»

قلی کرامت بلند شد و راه افتادند . . . او فکر میکرد!

«لابد در باره حزب میخواد حرف بزنه . . . چون موقع

انتخابات بود . . . نکنه يك بی ناموسی در باره خوب کار نکردن

آنها گزارشی داده . . .» بانا راحتى گفت:

«خوب بگو به بینم جریان چی به . . .»

غیاث الدین نگاه کینه توزی به کارگرهائی که از

جلویش رد میشدند انداخت و جواب داد :

«بعله . . . این نمك شناس ها پیش اون و کیل

رفتن ...

«رفتن که رفتن .. چطوره شده ؟»

«چی میخواستی بشه .. از من شکایت کردن .. گفتن

«حقوق کم میده .. بیمه باید بشیم .. تعطیلی ندادیم و از

این حرفها ..»

قلی کرامت هم از شنیدن این حرفها ناراحت شد :

«تف .. بيشرفها .. نمك نشناسها .. خوب و کیل

بهشون چی گفته ؟»

«صبح زودی مرا صدا کرد دفترش .. میخواست چشم

مرا بقرسانه ..»

قلی کرامت آب دهانش را قورت داد و داد کشید :

«تماشا کن .. این مرتیکه از حالا میخواد بین کارگراها

تفاق بیندازه ..»

غیاث الدین که از پشتیبانی قلی کرامت جان تالوده‌ای

گرفته بود باحراوت گفت :

«باید آب را از سرچشمه گرفت .. دیگه خودت

میدانی .. جواب این مرتیکه را خودت باید بدی تا بعد از

این کسی از این غلط ها نکنه ..

قلی سینه اش را جلو داد :

«داداش غیاث الدین تو هیچ کارت نباشه .. ما امروز

جزء حزب اکثریت هستیم .. کسی حرات نداره جلوی ما وایسته

بخدا قسم گاه توی پوستش میریزم .. بنام اخلا لگری و

«مقتضیات محلی تبعیدش میکنم!!!»

«بعله .. بگو این مرتیکه میخواد اغتشاش بکنه !!

منطقه را بهم بریزه !!»

«اگر نکنم بی ناموسم !!»

«دستور بده دفترش را ببندن ..»

«بیشرفم اگر نکنم ..»

«بالاخره باید بهر ترتیبی شده کمک این یارو را از اینجا

بکنم .. این پدر سوخته ها غیر از خرابکاری و اذیت مردم

کاری از دستشون بر نیامد .. میدونی اگر کارمن خراب بشه

دیگه نمیتونم به حزب کمک کنم ..»

قلی کرامت مشتش را بلند کرد و فریاد کشید:

«آقای غیاث الدین... تو مرا چطور دیدی؟» حزب
کرامت امروز حاکم بر همه چیزه بخدا قسم این میکر بها
را بایک اشاره نابود میکنم... تو کارت نباشه و بین من چطور
تار و مارشان میکنم.»

در این اثنا جلوی قهوه خانه «سلامت» رسیده بودند.
برهان سلامت جلوی قهوه خانه اش نشسته و قلیان می کشید
وقتی چشمش به آنها افتاد گفت:

«این سگ های پشم ریخته در اینجا چکار میکنن؟»
قلی کرامت و غیاث الدین همینطور صحبت کنان داشتند
از جلوی قهوه خانه رد میشدند... غیاث الدین می گفت:

«باید ریشه این آدم های موزی را از بین بکنند.»
قلی کرامت در حالی که با حرکت سر حرف های غیاث
الدین را تصدیق می کرد از زیر چشم نگاهی به رقیبش
انداخت:

«بعله... من این موزی را نابود میکنم.»

برهان سلامت که گمان میکرد منظور ال « مودی »
 اونه خونس بجوش آمد .. فوراً ال جاپزید و مثل ماده پلنگی
 جلوی قلی کرامت سبز شد .. چون قبلا هم در میان آنها
 اختلافاتی بود و بدنبال بهانه میگشتند که باهم تصفیه حساب
 کنند . برهان سلامت با عصبانیت داد کشید :

« بدو سوخته احرفت را تکرار کن به بیم چی گفتی ؟ »

« هر چی گفتم به تو چه مربوطه ؟ »

« آگه مردی تکرارش کن .. »

« آگه نکنم چطور میشه ؟ »

« مثل لباس کهنه زیر پا هام (لپت) میکنم !! »

« ز .. ر .. ر .. ت .. »

قلی کرامت صدای مخصوصی از دهانش درآورد ..
 این عادتشان بود قبل از دعوا و کتک کاری از این ژست ها و
 سرو صداها برای هم درمیاوردند !! بعد بجان هم می افتادند .
 برهان سلامت از کلمه « زرت » خیلی بدش می آمد ..
 بهمین جهت نتوانست این توهین را تحمل کند ؛ یقه قلی

کرامت را گرفت و شروع به زد و خورد کردند .
 چون هردوی آنها در حدود پنجاه سال داشتند . .
 دعوایشان جدی نبود فقط یقه همدیگر را می کشیدند و
 بهم فحش میدادند !! دعوای اصلی و بزن بزن کار جوانهای
 حزب بود . . .
 در اینموقع اعضای دو حزب که خبر شدند رهبران
 آنها دست به یقه شده اند بوسط میدان دویدند و مثل همیشه
 بزن بزن و آرتیست بازی شروع شد !!
 غیاث الدین مثل همیشه « فلنک » را بست . . . کتک
 خوردن بمزاج اوسازگار نبود . .
 وقتی که دو طرف بجان هم افتادند و جنگ مغلوبه
 شد . . احسان برقی برای خبر کردن امیر مثل باد بخانه
 آنها رفت . . تا بکمک پدرش بیاید . . جوانان قصبه خیلی
 از امیر میترسیدند و وقتی پای او بمیدان جنگ میرسید همه
 ماستها را کیسه میکردند . .
 امیر بخاطر حزب دعوا نمیکرد بلکه در میان این

دعواها میخواست زور و بازویش را به رخ دخترها بکشد ..
 احسان برقی در يك چشم بهم زدن از بازار گذشت
 جلوی يك در آبی رنگ ایستاد و شروع به داد و فریاد کرد:
 «هی .. امیر .. امیر»

امیر خواب آلوده از پنجره به بیرون نگاه کرد:
 «چی به احسان برقی ؟ چه خبر ته اول صبح داد و
 بیداد راه انداختی ؟»

احسان با دستش طرف میدان را نشون داد:
 «زود باش خودتو برسون .. حزب کرامتی هار یختن
 سرپدرت و دارن می کشنش»

«وای پدر سوخته ها .. صبر کن آمدم ..»
 امیر رفت تو .. مادرش که دید پسرش با عجله داره
 لباس می پوشه پرسید :

«چی به امیر ؟ چه طور شده ؟»

«هیچی .. پدرم باز با کرامتی ها دعواش شده ..»
 ننه فاطمه با دستهایش محکم زد به سینه اش :

«بازم حزب و حزب پاژی .. دیگه دارم به تنگ میام.
 میترسم یکروز همدیگر را بکشن . پسر جان تو دخالت
 نکن . . بگذار اینقدر همدیگر را بزنی که جونشون در
 بیاد! »

امیر بدون اینکه جوابی به مادرش بدهد با عجله لباسش
 را پوشید ، از اتاق بیرون پرید توی راهرو چشمش بیک
 ظرف پرازشیرینی افتاد . چنك لُرد و چندتا برداشت . یکی
 به دهنش گذاشت . . و بقیه را هم توی جیبهایش ریخت .
 مثل برق از پله ها سرازیر شد و بطرف میدان چنك
 دوید . در وسط میدان هنوز هم با همان شدت لُرد و خورد
 ادامه داشت . . در يك گوشه برهان سلامت و قلی کرامت
 دست به یقه بودند و بهم فحش میداند . . برهان سلامت داد
 میزد :

«موقع انتخابات هم نمیگذاریم چيك بزنی . .
 قلی کرامت بصدای بلند میخندید :
 «ذرت !! کدوی عسلی را نیگا کن چه غلط هامیکنه .

تو اول برو راه و رسم آدم شدن را یاد بگیر بعد از این چرت
و پرت‌ها بگو . . بخدا خودت و اعضاء حزبت را مثل پنبه
حلاج‌ها . ریه . . ریه . . میکنم . . مرتیکه هرچی باشه ما
حزب اکثریت هستیم . . و قدرت دست ماس . .

«دیگه تمام شد چون همین روزها دختلتان را میاریم
وده انتخابات برنده میشم .»

قلی کرامت برای عصبانی کردن رقیبش باز هم با
صدای کشدار جواب داد :

«ز . . ز . . ز . . ز . . ز . . ت . .»

با ادای این کلمه دعوائی که ساکت شده بود دوباره
شروع شد . . عینو صحنه‌های فیلم چطور وقتی کارگردان
صحنه زد و خورد را نمی‌پسندد دستور میدهد تکرار شود .
دعوی اینها هم همینطور بود . . وقتی رهبران حزب آرامتر
صحبت میکردند بقیه همه از جنک و دعوا دست میکشیدند
و تماشا میکردند اما وقتی رهبران دو حزب دست به یقه میشدند
بقیه هم دست بکار میشدند !!

در این اثنا امیر از گوشه میدان پیداش شد . . . اول
چند لحظه ایستاد و به جنگجویان وسط میدان نگاه کرد بعد
که صحنه نبرد را تشخیص داد بطرف پدرش دوید و فریاد
کرد :

«برید کنار . . . اگه بپدرم چیزی شده باشه دمازی
از روزگار تان درمیارم که آسمان بحالتان گریه کنه !»
به اولین کسی که رسید بایک «کله» کارشو ساخت !
به دومی چنان مشت جانانه ای زد که معلق شد . . . امیر دعوا
کردنش هم مثل سایر کارهاش خوشمزه بود . . . سر دو نفر
را گرفت و چنان بهم کوبید که «ترق» مثل کدو تنبل صدا
کرد . . . و بعد هم یکی را از زمین بلند کرد و بوسط چندتا که
دعوا میکردند انداخت . . .

برو بچه ها که با آمدن (امیر) کنار کشیده بودند با
این شیرینکاری هاش (حب جیم) را خوردند ! . . . امیر مثل قهرمان
زمانهای قدیم چرخه بدور خودش خورد دستهاشو به
سینه اش زد و داد کشید :

«کسی دیگه هست که کتک نخورده باشه؟»

یکنفر کرامتی دهنش را وا کرد جواب بدهد ولی امیر مهلتش نداد مثل گاو از روی زمین بلندش کرد و پرتش کرد او نظرف! بیچاره بخت برگشته رفت و خورد بشیشه رستوران. شیشه را شکست و افتاد توی رستوران!!

برهان سلامت که شاهد و ناظر ضرب شست های پسرش بود با افتخار نگاهی به قد و بالای او کرد و با غرور گفت:
«هی جانم بشی پسر! خداوند وقتی به آدم اولاد هم میدهد مثل امیر باید باشه...»

این يك زخم زبانی بود که به (قلی کرامت) میزد چون او پسر نداشت...

یکی از اعضاء حزب سلامت با خنده اضافه کرد:

«هر کی مرد باشه فرزند هم مرد میشه...»

قلی کرامت با عصبانیت مشتش را بلند کرد و در هوا

حرکت داد:

«صبر کنین روژ انتخابات يك مردانگی بهتون نشون

بدم که حظ کنین ...»

دعواتمام شد و جمعیت داشت متفرق می شد که ملا امین تنها آخوند قصبه داخل میدان آمد ... چند دقیقه به آنهائی که سرو کله شان شکسته بود نگاه کرد و بعد به برهان سلامت و قلی کرامت گفت :

«آخه این کارها تون چی به ۱۹ شماها ناسلامتی برادران دینی هستید ... این کارها عیبیه ...»

امیر که تازه لباسهاشو تکان داده و دست و روشو شسته بود سخنرانی ملا امین را قطع کرد و داد کشید :

«اگر ایندفعه به بینم یکی به طرف پدرم دست دراز کرده مثل سگ خفه اش میکنم ... فهمیدی ؟»

ملا امین دست امیر را گرفت و با لحن پدرانه ای گفت :

«بس کن پسر جان ... عصبانیت برای جوان خوب نیست ... این رسم برادری و برابری نیست انسان نباید بین برادرها نفاق و اختلاف بیندازد ... خداوند بندگان منافق را دوست ندارد ...»

ملا امین بر گشت بطرف قلی و بزهان اضافه کرد :
 «یاله .. آشتی کنین و روی همدیگر را ببوسین»
 دو نفر سرپرست حزب مثل خروس های جنگی بهم
 نگاه کردند حرکات و رفتار آنها نشان میداد که اختلافاتشان
 تالب گور هم حل نمیشه !..

قلی کرامت اخمهایش را توهم کرد :
 «شیطان با اینها باید آشتی کنه ..»
 برهان سلامت هم گفت :
 «ملا . اگر من به او دست بدم تا آخر عمر نجس
 خواهم شد !!»

ملا امین با عصبانیت به صورت آنها نگاه کرد:
 «خداوند شما را اصلاح کند ..»
 بعد هم راهش را گرفت و رفت .. بگمان اینکه پس
 از مدتی واقعاً طرفین خسته میشوند و دست از اینکارها
 می کشند .. غافل از اینکه هنوز اول معرکه است و این
 رشته سردراز دارد .. و با شروع انتخابات دامنه اختلافات وسیعتر

خواهد شد ..

امیر نفس زنان وارد قهوه خانه پدرش شد .. برهان
سلامت از تماشای قد و قامت پسر خود باردیگر ذوق کنان
گفت :

«ماشاءاله ... بخدا تو شیر هستی پسر جان ...
چطوری بایک مشت آنها را کله معلق کردی ؟»

امیر جوابی نداد ساکت گوشه ای نشست و بفکرفرو
رفت . تمام هوش و حواس او پیش معشوقه اش بود ... مثل
سابق از این جنجال ها و - روضه ها خوشش نمی آمد ...
آخر طرف دعوا از اقوام و دوستان پدر معشوقه اش بودند .
چطور ممکن بود دختره را باو بدهند ؟ . فاصله عمیقی بین
آنها ایجاد شده بود که برای پر کردنش هیچ راه و چاره ای
بنظر نمی رسید اگر باد بگوش قلی کرامت میرسانید که پسر
رئیس حزب مخالف عاشق دخترش شده و میخواهد با او
ازدواج کند قیامت بزرگی پیا میگرد .

در میان افکار امیر نگاهی - پدرش کرد . دید با کیف

تمام داره غلیان میکشد و گاهگاهی هم با اشاره سرو دست
به مسنخدم‌ها دستوراتی میده. . . . برهان سلامت یکدفعه
متوجه امیر شد و داد کشید :

«بیا ای شیرزاد من . . بیا بنشین پیشم . .»

امیر با بی میلی از جایش بلند شد و رفت پیش پدرش
نشست برهان سلامت باز هم شروع به تعریف پسرش کرد و
افراد حزب هم با حرکت سر حرفهای او را تصدیق نمودند.
امیر آب دهانش را قورت داد و گفت:

دولی باباجان چیزهایی که ملامین میگفت تمامش
صحیح است . . آیا این درسته که شما هر روز سر هیچ و پوچ
بجان هم می‌افتید ؟ . آخه از دعوا و مراغه چه نفعی عاید
شما میشه ؟»

برهان سلامت از شنیدن این حرف‌ها کمی ناراحت
شد . . با تردید بصورت پسرش نگاه کرد به بیند واقعا درست
میشنود این حرفها از دهان پسر او خارج میشود یا اشتباه
میکند . . نخیب اشتباه نکرده بود و این پسر پهلوان او بود

که از جنگ و دعوا اظهار نارضائی میکرد... گفتن این حرفها آنهم جلوی سایر افراد حزب گناه نابخشودنی بود بهمین جهت باخشم و غضبانیت بسرپسرش داد زد:

«خفه شو... دهانت را ببند... بعد از این مبادا از

این مزخرفات بگی ها... این يك مسئله شخصی نیست...»

يك مبارزه مقدس است! تو هنوز بچه هستی و نمی فهمی.»

امیر بجای اینکه سکوت کند با لجاجت بیشتری

جواب داد:

«باباجون هر دقیقه مثل سنگ بهم پریدن که مبارزه

حزبی نمیشه...»

برهان سلامت نتوانست این توهین را تحمل کند

مشتش را محکم روی میز کوبید و داد کشید:

«این چه حرفی به پسر... اگر مبارزه نکنیم که حزب

نمیشه! باید تا آخرین نفس مبارزه کنیم یا مرگی یا موفقیت.

همین وبس...»

امیر باز هم نظر مخالف داد:

«من از این اعمال شما متنفرم...»

برهان چنان با خشم و نفرت بصورت پسرش نگاه کرد
انگار دشمن خونی خود را نظاره میکند و با صدای لرزان
وخشمگین گفت :

«یاله از نظرم گمشو . صبح زودی اوقاتم را تلخ نکن
بخدا قسم اگر یکبار دیگه از این حرفها بزنی همچنین میزنم
که صدای خر دربیاری!!»

امیر بلند شد و رفت . افراد حزب از پشت سر با
نگاههای کنجکاو بدرقه اش کردند . . . برهان که تأسف و
ناراحتی در قیافه و حرکاتش موج میزد سرش را تکان داد
و غرغر کرد :

«نکنه کسی فکر این پسر را خراب کرده ؟»

موقعی که امیر از میدان قصبه خارج میشد . . دو تا
ماشین آخرین سیستم گرد آلوده و سرعت بطرف میدان قصبه
می آمد ...

ماشین جلوئی سیاه رنگ و سواری بود و ماشین عقبی

مخصوص حمل بار بود... داخل ماشین‌ها چند نفر (بیگانه)
نشسته بودند..

وقتی ماشین‌ها وارد میدان قصبه شدند تمام بحث‌ها
و گفتگوها قطع شد.. حزبی‌ها و غیر حزبی‌ها نگاهشان بطرف
ماشین‌ها برگشت و صورت‌هایشان حالت استفهام پیدا کرد:

«این‌ها کی هستن ؟»

«نکنه بازرسان احزاب هستن ؟»

«شاید رهبران احزابن ؟»

افراد هر دو حزب از روی صندلی‌ها بلند شده بطرف
ماشین‌ها راه افتادند ..

هر دو ماشین جلوی دفتر آقای فکری و کیل داد گستری
ترمز کردند .. از توی ماشین دو نفر بالباس تمیز و عالی
پیاده شدند .. آقای فکری به پیشواژ آنها آمد با یکدیگر
دست دادند و داخل دفتر آقای فکری رفتند ..

تمام اینکارها در مدت یک دقیقه انجام گرفت .. افراد
هر دو حزب هاج واج لحظه‌ای بروی هم خیره شدند ...

بانگاه و اشاره از یکدیگر میپرسیدند : «جریان چی یه ؟»
اما هیچکدام جوابی نداشتند ..

برهان سلامت مانند همیشه که برای کشف اسرار
پنهان «احسان برقی» را مامور میکرد . چشمکی باو زد:
«یاله احسان برو به بینم میتونی فوری ته وتوی قضیه
ما در بیاری؟»

احسان مثل گربه‌ای که برای دزدیدن گوشت (خیز)
برمیدارد برای انجام این ماموریت راه افتاد .. از آنطرف
قلی کرامت هم جاسوش خودش را که به اسم (نوری حلزون)
بود برای کشف قضیه فرستاد ..

هر دو جاسوس بطرف دفتر آقای فکری راه افتادند.
امیر هم يك گوشه میدان ایستاده و در حالیکه ماشین‌ها را
بانگاه حسرت تماشا میکرد .. باخودش حرف میزد .

«اگر منم يك ماشین سواری داشتم (گلی) را پهلوم
می‌نشاندم .. بایك دست فرمان را نگه میداشتم و با دست
دیگرم موهای گلی را نوازش میکردم .. موهای گلی در

اثر نسیم افشان میشد و بصورتش میریخت من باز هم او را
نوازش میدادم ... از دست این حزب بالای و بزن بزن ها و
وحشیگری ها خودم را کنار می کشیدم و به جایی میرفتم که
کسی نتونه پیدام کنه.»

در این موقع جاسوس ها پشت پنجره های فکری
رسیده بودند . اما چون درها بسته بود نمیتوانستند چیزی
از حرفهای آنها بفهمند ...

پس از چند دقیقه دو نفر بیگانه از دفتر بیرون آمدند
بطرف (وانت) رفتند و تابلو بزرگی را که در حدود سه متر
طول داشت و روش با کاغذ پوشیده شده بود برداشتند ...
اما چی نوشته بود و چه تابلوئی بود کسی سر در نمیآورد .
افراد هر دو حزب دچار یکنوع وسوسه و کنجکاوی شده بودند
میخواستند هر چه زودتر بفهمند موضوع چی به فراموش کرده
بودند که چند دقیقه پیش چه دعوا و زد و خوردی با هم
داشتند ... حالا هر دو طرف برای کشف يك موضوع واحد
دست در دست هم گذاشته و پیش میرفتند ! .

مسافرین تابلوئی را که از توی وانت برداشته بودند
 بالای در دفتر آقای وکیل دادگستری نصب کردند و بعد
 کاغذ روی آن را برداشتند . . آنهایی که مختصر سوادى
 داشتند شروع به هیجی کردن کلمات تابلو نمودند . . .
 . . . د . . . د . . . نی . . . نی . . . یث، حزب مدنیت شعبه تپه طلائی .
 با کشف موضوع اخمهای قلی کرامت و بره‌های سلامت
 توی هم رفت . . يك خطر مشترك هر دوی آنها را تهدید
 می کرد . .

«یعنی چه ؟ . این چه حزبی یه ؟ . این دیگه ال کجا
 آمده ؟ . با چه جسارتی در این سرزمین حزب سوم افتتاح
 می کنند ؟ . انگار این بزرگان ما عقل درست و حسابی
 ندارند»

همه بقدری گیج شده بودند که تا مدتی هیچکس
 حرفی نمیزد . . . بعد از اینکه نصب تابلو تمام شد اولین
 حرف را قلی کرامت زد :
 «بر پدر تون لعنت . . . نیگا کنین این وکیل پدر

سوخته هم جلوی دکان مادکان باز کرد ! خیال میکنه مانون و
پنیریم و میگذاریم کسی اینجا از این غلطها بکنه .»

افرید هر دو حزب حرفهای قلی کرامت را تصدیق
کردند بعد هم برهان سلامت شروع کرد :

« بعله خیال کرده اینجا حلوا قسمت میکنن ...»

حزب مدنیت دیگه چه صیغه ای به ؟»

« مگه ما میگذاریم اون اینجا (گل) کنه ...»

برهان سلامت که سکوت کرد دوباره قلی کرامت

شروع کرد :

« ای فکری . . . اگه خیال میکنی با نصب يك تابلو

میتونی انتخابات را ببری ؟ : خیلی از مرحله پرتی . کی

به تو رأی میده ؟»

با ادای این جمله یکبارہ تمام افراد هر دو حزب شروع

به کف زدن کردند ...»

برهان سلامت که خودش را برای يك سخنرانی

مهم آماده میساخت . . . دو سه تا سرفه کرد و میخواست شروع

کنه که در دفتر آقای فکری باز شد .. مسافرین بیرون آمدند.
وقتی چشمشان به ازدحام مردم افتاد گمان کردند برای عرض
تبریک آمده اند .

آقای فکری هم اول اشتباه کرد بهمین جهت میخواست
نطقی بکند ولی فوری متوجه جریان شد و همه چیز را فهمید
نمیدانست چه جوری سر و ته قضیه را هم بیاورد که پیش
مسافرین «خیط» نشود ..

خوشبختانه در این موقع ملامین از پشت سر بآنها
نزدیک شد با کمال خوشروئی پیش آمد و با صمیمیت بمسافرها
خوش آمد گفت :

«خوش آمدید .. آقای فکری تبریک عرض میکنم
انشاءاله که موفق بشید ...»

آقای فکری مسافرها را به ملامین معرفی کرد:
«رهبران حزب مدنیت آقایان فایق موسس حزب و
آقای بی نظیر زاده مدیر نشریه حزب مدنیت» .
ملامین با هر دو دست داد .. در این اثنا افراد هر

« دو حزب بر گشتند و بطرف ساختمان‌های خود رفتند ...
 ملا امین که با نگاه تأسف آلودی آنها را نگاه میکرد
 گفت :

« آقای فکری سربسر گذاشتن با اینها کار مشکلی
 است . خداوند بشما نصرت بدهد ...
 آقای فکری لبخندی زد :

« اینها تقصیر ندارند . .. مقصر اصلی رهبران اینها
 هستند که سعی میکنند از نیروی اینها بنفع خودشان استفاده
 کنند ...

ما کار خودمان را میکنیم .. و بهر دُحمنی باشد آنها
 را از گمراهی نجات خواهیم داد . و از خواب غفلت بیدار
 خواهیم کرد ...»

ملا امین با ناامیدی سرش را حرکت داد :
 « خیلی مشکل است مطلب را به اینها بفهمانید ...
 اینها حتی توی مسجد هم از همدیگر جدا می‌نشینند ...
 آقای بی‌نظیر داده روزنامه‌نگار خندید :

«در خیلی جاها مردم همینطورند .. ویکی از خواص
دمکراسی همینست که مردم را بهم نزدیک میکنه ...»
باز هم ملا امین با تاسف سرش را تکان داد :
«من نتوانستم آنها را براه راست هدایت کنم ...»
خیلی از دمکراسی و برادری برایشون حرف زدم ولی بگوششان
نرفت ...»

آقای فکری بالحنی قاطع گفت :

«ملا مطمئن باش من اینکار را انجام خواهم داد ...»
و روح قانون و دموکراسی را در این سرزمین رواج خواهم
داد ... آقای امین مردم دیگه بعد از این نباید گول این
شیادها و حقه باژها را بخورند ، شما يك شخص باسواد و
فهمیده ای هستید ... من از شما انتظار همکاری دارم بیائید
دست به دست هم بدهیم و برای نجات این مردم مبارزه کنیم.»
ملا امین با صداقت و صریح جواب داد :

«من پشتیبان شما هستم ...»

آقای فکری نیرو و قدرت زیادی در روح و دلش

يك آخوند مرتجع و جاهل رو برو بشیم در آن صورت پیشرفتمان
خیلی مشکل میشد ...»

رهبر حزب که تا بحال خاموش بود تصدیق کرد:
«درسته ... ولی در اینجا رای جمع کردن خیلی
مشکل است ... احزاب دیگره باین آسانی دست بردار نیستند.»
هرسه نفر بطرف افراد حزبی که در طرف دیگر میدان
جمع شده بودند نگاه کردند ... فکری لبخندی زد و گفت:
«ما با صمیم قلب و از روی ایمان باین مبارزه دست
زده ایم ... کافست مردم هدف ما را بشناسند و با افکار و عقاید
ما آشنا بشوند تا بطرف ما بیایند ...»

آقای روزنامه نگار با دست به پشت فکری زد:
«رفیق معلوم میشه در یافتن فلسفه ید طولانی داری
بهتره این حرفها را کنار بگذاری ... فعلا گرسنگی پدر منو در
آورده ... دستور بده از این ماهیهای تازه برای ما درست
کنن تا حسابی از خجالت شکم دریائیم.»
هرسه نفر بطرف میدان قصبه راه افتادند ... تمام

چشمها مراقب آنها بود .. این سه نفر شبیه گابوئی‌هایی بود
که در میدان يك قصبه برای جنگ با اهالی می‌روند .. از
میدان گذشتند و وارد رستوران شدند ..

با تاسیس حزب مدنیت رهبران دو حزب دیگر ناراحت
شده بودند .. سال‌ها بود رهبران این دو حزب با هزاران
کثافتکاری مردم را آلت دست قرار داده بودند . ولی اکنون
حزب دیگری در برابرشان تاسیس شده .. نمیدانستند عاقبت
کار بکجا خواهد کشید .. بخصوص که معلوم نبود این حزب
دست چپی است یا دست راستی ... وسطی یا عقبی !!

نراد هر دو حزب کار و زندگیشان را رها کرده و
همه‌اش در فکر حزب جدید بودند ..

در این میان امین از همه ناراحت تر بود نمیدانست

تکلیفش با عشق گلی چیست ؟

امیر و گلی بعد از اون شب یکبار دیگر همدیگر را

دیدند .. در دومین ملاقات به عشق خودشان اعتراف کردند

و حتی بوسه‌ای هم بین آنها رد و بدل شد ..

گلی در ژیر این بوسه آتشین مانند شاخه خشکی
 بهم پیچید . کوشید خود را کنار بکشد ولی بازوهای قوی امیر
 او را محکم نگاه داشت و لب‌های گوشت آلود دختر لخت و
 بی‌حال تسلیم بوسه امین شد ..

گرمی آتشی که از این بوسه سرچشمه گرفت سر تا
 سر وجود هردو را سوزانید و خاکستر کرد . .

گلی آن روز که برای تعلیم خیاطی بمنزل احسان
 برقی رفته بود تمام این قضایا را برای خاله نزهت تعریف
 کرد . . . هنگامی که زن چاق و جا افتاده احسان برقی
 بحرفهای گلی گوش میداد خاطرات جوانی در روحش زنده
 شد و بیاد آن روزها آهی طولانی کشید !! بعد با هیجان يك
 دختر تازه بالغ گفت :

« هیچ غصه نخور همه چیز درست میشه . انشاء اله

بمرادت میرسی .. »

گلی با ناراحتی جواب داد :

« تنه خاله نزهت .. اینطور که می بینم امکان نداره .

اودواج من وامین سربگیره .. تاوقتی این حزب بالوی هست
کار ما درست نمیشه .»

خاله نزهت که داشت سوزن نخ میکرد لبخندی زد:
«راست میگویی دخترم .. بخاطر این حزب بازی هیچ
کاری در کشور ما درست نمیشه .. از قصاب گرفته تا نانوا
کار وزندگی شون را ول کردن و دنبال حزب‌ها افتادن .»
گلی بالحنی که مملو از غیظ و نفرت بود افزود :
«من نمیدونم کسبه و بقال و عطار دیگه چرا اینقدر
پای علم این حزب‌ها سینه میزنن؟»

خاله نزهت بالحن مسخره آمیزش جواب داد :
«لابد اینا هم خیال دارن و کیل بشن!! اما دیگه این
(ممه) را لولو برد حزب مدنیت حسرت صندلی‌های مجلس
را بدلشون میگذاره ...»

گلی با دلوایسی سؤال کرد :
«راستی خاله نزهت این دیگه چه جور حزبی به ؟
پدرم شب‌ها همش از حزب مدنیت صحبت میکنه »

خاله نزهت مثل استادی که سر کلاس میخواهد
معلوماش را به رخ شاگردها بکشد سینه‌ای صاف کرد و
جواب داد:

«يك آقای فکری و هس و کبل داد گستری به میهنش
این حزب را اون پیا کرده»
میگن تمام آدمهای حسابی هم رفتن توی اون حزب
و حزب سلامت و کرامت خیلی اوضاعشان خیط شده...
گلی از شنیدن این حرفها (گلی) خوشحال شد و با
شرم گفت:

«خدا کنه حزبهای ما شکست بخورن و باهم متحد
بشن تا منم با امین عروسی کنم... بخدا دیگه تنگ آمدم و
میخوام يك بلائی سرخودم بیارم... یا دست امیر را بگیرم
و فرار کنیم...»

خاله نزهت از شنیدن حرفهای گلی خیلی ناراحت شد
نگاه تعجب آمیزی به او کرد:
«دختر مثل اینکه خل شدی... جواب پدرت را چی

میدی ۹۰

گلی شاندهاشو بالا انداخت :

«این حرفها دیگه سرم نمیشه . هرچی بادا باد .
«خجالت بکش دختر . این حرفها خوب نیس ...
عیبه .. امیر با کدوم در آمدش میتونه از تو نگهداری کنه؟
اون که کار و کاسبی نداره ..

«خب . یک کاری پیدا میکنه . کار که قحط نیست .
اگر بخواهیم منتظر آشتی کردن باها مون بشینیم تا قیامت
طول میکشه!!»

چشمهای گلی پراز اشک شد حق هم داشت بخاطر
یک امر پوچ نمیتوانست با جوان دلخواهش عروسی کنه ..
از جا بلند شد و بکنار پنجره رفت .. در بیرون منظره ای را
دید که از تعجب خشکش زد بی اراده فریاد کشید:

«خاله نزهت بیا ببین چه خبره ..»

خاله نزهت بزحمت هیکل سنگینش را از روی زمین
بلند کرد . تکه پارچه هایی که روی دامنش بود تکان داد و

خودش را جلوی پنجره کشید .. توی میدان الا درون اتوبوسی
که از استانبول آمده بود يك خانم بزرگ کرده خوشگل و يك
پیرزن و يك مرد داشتند پیاده میشدند ..

روی زمین مقداری اثاثیه طناب پیچ شده دیده میشد.
مرد مشغول پیاده کردن بقیه اثاثیه‌شان بود .. و زن‌ها با
بی‌خیالی اطراف را تماشا میکردند و میخندیدند ..

گلی برای اولین بار بود اینجور زن‌های بزرگ کرده
میدید بهمین جهت با آرنجش به پهلوی خاله نزهت زد ..
«ببین چشم‌های خانمه چقدر قشنگه .. موهاشو تماشا
کن مثل ابریشم می‌مونه .. چقدر خوشگل ..»

«چه خوشگلی دختر ۱۹ همش رنگ و روغن .. تو
صد برابر از اون خوشگلتری ..»

گلی پرسید :

«نکنه آرتیست سینماس ؟»

خاله نزهت مثل اینکه همه چیز را میداند جواب

داد :

«نه بابا .. دسته (تا ترال) هستن .. اون مرد آکروبات
میکنه .. این دختره هم میرقصه ..»

گلی خندید :

«سینه‌ی خانمه را نیگا کن .. چقدر باژه !! راستی
هیچ خجالت نمیکشه ؟»

«اینامعنی خجالت ونمی‌فهمن ..»

گلی پرسید :

«در استانبول تمام ژن‌ها اینجور لباس میپوشن ؟»

«آره .. بیشتری‌شان اینجوری‌ن ..»

در اینموقع امیر در حالیکه شعار حزب مدنیت را
روی دست گرفته بود و میخواست وارد دفتر آقای فکری
شود چشمش بخانم تازه وارد افتاد .. برای يك لحظه توقف
کرد و چشم به او دوخت .

گلی که شاهد این جریان بود سرتاپایش از حسد
لرزید .. شغله‌های خشم وانتقام در قلبش ژبانه کشید ...

خوشبختانه توقف امیر و تماشای قدوبالائی زن جوان

زیاد طول نکشید و بطرف دفتر آقای فکری رفت توی دفتر آقای فکری دو نفر غریبه پهلوی میز او نشسته و مشغول صحبت بودند .. و مقدار زیادی آگهی های كوچك بزرگی روی میز دیده میشد .. امیر با همان نگاه اول متن آگهی را خواند .

«افراد روشنفکر رای خود را بحزب مدنیت میدهند.»
امیر سلام داد آقای فکری با خوشروئی جواب سلامش را گرفت و او را به دو نفر معرفی کرد :

«آقایان . این جوان پسر رهبر حزب سلامت و در ضمن یکی از ورزشکاران قصبه و بهترین جوانان ماس ...»
هر دو نفر غریبه نگاهی به امیر کرده و لبخند زدند .
امیر که از شنیدن این تعارفات شرمنده شده بود با لکنت زبان گفت :

«منشکرم آقای فکری ...»

آقای فکری به امیر يك صندلی تعارف کرد و بعد هم دستور چائی داد .. در حدود ده دقیقه که امیر آنجا بود

آقای فکری همه‌اش از محسنات او صحبت میکرد .
 بعد هم که امیر خدا حافظی کرد و رفت آقای فکری به -
 میهمانانش گفت :

«نظیر این جوان در قصبه زیاد هست . من به آنها
 اطمینان کامل دارم ...»
 یکی از میهمانان در حالیکه سیگارش را روی چوب
 سیگاری بلندش میزد پرسید :

« افراد اون دو حزب در برابر حزب ما چه عکس
 العملی کردند ؟ »

آقای فکری خنده تلخی کرد :
 « البته ناراضی هستیم . . حتی افراد هر دو حزب
 اختلافات قبلی خودشان را کنار گذاشته و برای مبارزه با ما
 متحد شده‌اند . . . »

دومی سؤال کرد :
 « با این ترتیب انگار شانس زیادی برای ما نیست ؟ »
 قبل از اینکه فکری جوابی بدهد اولی گفت :

«آقای فکری شما مسئولیت مهمی بعهده دارید . .

باید با اصول و منطق این مردم را ارشاد کنید ...»

آقای فکری سرش را تکان داد:

«میدانم . . باید با مردم دوستانه صحبت کرد . . و

بهشون فهماند که تا بحال رهبران هر دو حزب چه سوء

استفاده‌هایی از آنها کرده‌اند . . آنها هر کاری که میکنند فقط

بخاطر جلب منافع خودشان است . . يك مشت مردم ساده

دل را بجان یکدیگر می‌اندازند آب‌ها را گل‌آلود میکنند

تاماهی‌های درشتی گیرشان بیاید ...»

میهمان‌ها گفته آقای فکری را تصدیق کردند .

درست در همین موقع جلسه مهم دیگری در حزب

سلامت دایر بود . . برهان سلامت مثل مرشدهای توی گود

وسط اتاق ایستاده و با حرکات دست‌ها صحبت میکرد . . .

روی دیوار عکس رهبر حزب سلامت نصب شده بود . . .

برهان مشت‌گرم کرده خود را به هوا بلند کرد و داد کشید:

«برای حزب مدنیت این زرت و پرت‌ها پشیزی‌ارزش

ندارد

افرادی که توی اتاق بودند کف زدند و هورا کشیدند
برهان بعکس رهبر اشاره کرد :

«اول خدا . . . دوم در سایه این مرد بزرگ در
انتخابات ما برنده خواهیم شد . . . چونکه قدرت در دست
ماست ! !»

تمام مردم پشتیبان ما هستند . . اگر دروغ است
بفرمائید

تمام آدمهایی که توی اتاق بودند یکصدا فریاد
کشیدند . «صحیح است . . .»

برهان به جوش آمده بیشتر فریاد زد :

«بچه ها از این هارت و پورت ها نترسید این آگهی ها
را در جاهای خوبی نصب کنید . . مواظب باشید هنگام ای
در صندوق ها تقلب نکنند . . باید با تمام قوا مبارزه کنیم
ورقیب را به زانو در آوریم . .»

باز هم افراد جذب مثلثه و مینی که در مساجد با اشاره

واعظ صلوات میفرستند یکدفعه فریاد کشیدند :

«احسنت .. احسنت .. ما پیروز میشویم»

برهان سلامت به منتهای هیجان رسیده بود و سر تا پایش و صدایش میلرزید در حالیکه کاغذی از جیبش بیرون می آورد گفت :

«به بینید رفقا .. این صورت کاندیدای های ماست ..

بیوک آقا .. حیدر آقا .. نجم الدین ..»

افراد باز هم کف زدند و هورا کشیدند. برهان جرعه ای

آب نوشید .. نفسی تازه کرد و ادامه داد :

«باید اکیب های مجهزی به دهات های اعراف بروند

با سخنرانی .. وعده .. پول .. تطمیع .. تهدید .. و

خلاصه با هر نیرنگ و کلکی که بشود باید آراء آنها را

را بگیرند .. در حدود پنج .. شش هزار مدال از مرکز

رسیده يك گونی هم اسکناس نو ببرید !! بهر کس دو سه

مدال و چندتا اسکناس بدهید و رای او را بگیرید !!»

نظیر این جلسه در کلوب حزب کرامت هم برپا بود

در آنجا هم اعضاء حزب اجتماع کرده بودند. . . اطراف حزب را با پرچم‌ها و کاغذهای رنگین تزئین نموده و عکس‌های بزرگی از رهبر را روی دیوارها زده بودند . . .

حسن گارژ زاده رهبر کل حزب کرامت یکی از افراد گمنام بود که از راه قاچاق و کارهای خلاف صاحب ثروت زیادی شده و کمپانی‌های نفت را به اختیار گرفته بود . . بهمین جهت و برای حفظ منافع خودش سروصدای زیادی راه انداخته . . و بكمك پول فراوان و دوستان بی حسابش وکیل مجلس شد و بعد هم رهبری حزب را بدست آورده بود . . این شخص با قد کوتاه و سرطاس و سیل‌های کلفتی بیشتر شباهت بیک راننده کامیون داشت تا بیک رهبر حزب . . و يك نماينده مجلس لباس پوشیدنش به اندازه‌ای بد بود که هر کس او را میدید خیال میکرد مامور آمار است . . اما در عوض خیلی خوب و شمرده حرف میزد و ظاهراً هم آدم متدین و دیندار بود . . . این محاسن برای يك لیدر حزب کفایت میکرد تا مردم بیشتر در اطراف او جمع شوند .

و بهمین جهت هم هنگامی که ایشان رهبری حزب کرامت را
را قبول فرمودند .. تحرك و پیشرفت زیادی در کارها پیدا
شد و فعالیت‌ها آغاز گردید و حالا هم میکوشید بهر قیمتی که
شده انتخابات را ببرند ..

قلی کرامت کفش‌هایش را بیرون آورده ... يك
پایش را زیرش گذاشته و در حالیکه جرعه .. جرعه استکان
چائیش را میخورد شروع به سخنرانی کرد :

«حزب مدنیت در مقابل ماچه غلطی میتواند بکند؟
آنهايي که نه پول دارند .. نه قدرت دارند ... و نه کسی
بحرفهایشان گوش میدهد، بهچه امیدی وارد میدان مبارزه
شده‌اند ؟ این وکیل محترم ول معطل است !! کسی که نه
پدر و مادرش معلوم است و نه اهل قصبه ماست . بهچه امیدی
میخواهد فعالیت کند ؟ ها ؟ اژ شما میپرسم ... کسی
اینمرد را می‌شناسد؟»

افراد حزب یک‌زبان جواب دادند:

«کلا هبردار است . قلابی است ...»

قلی کرامت بایک نوع غرور و اطمینان خاص مشتش
را روی میز کوبید :

«نمیدانم چه زهرماری است .. ولی باید بفهمد که
در اینجا حنای او رنگ نمی گیرد و هیچکس گول حرفهای
او را نمیخورد این آدم حقه باز کارگرهای بدبخت غیاث الدین
را از راه بدر برده و بنام قانون عقلشان را دزدیده به آنها
گفته برایتان اضافه حقوق میگیرم .. شما را بیمه میکنم و
از این مزخرفات ..»

تمام افراد حزب فریاد کشیدند :

«غلط کرده !!!»

قلی کرامت نگاه حقشناسی به عکس لیدر حزب که
روبرویش به دیوار نصب بود کرد:

«شما را بخدا باین عکس نگاه کنید .. به بینید چطور
نور از سیمایش طالع است !! بعله آن را میگویند رهبر ..
بیچاره حتی حقوق و کالتش را هم نمی گیرد .. میپرسید
چرا ؟ برای اینکه این بابا احتیاجی باین چیزها ندارد!

و تمام مخارج حزب را هم از جیبش میپردازد ! شما را بخدا

نظیر این آدم در این مملکت پیدا میشود ؟

افراد حزب یکصد فریاد کشیدند :

«نمیشود .. نخیر نظیر ندارد ..»

قلی کرامت از جایش بلند شد .. دو سه قدم توی

اتاق راه رفت و بحرفش ادامه داد :

«اگر ما بگذاریم حزب سلامت یا مدنیت در انتخابات

برنده شوند اسممان را عوض می کنیم ..»

افراد حزب با کف زدن و هورا کشیدن گفته او را

تائید کردند . . . قلی کرامت بادی به غبغب انداخت و

ادامه داد :

«فردا صبح سه تا کامیون راه بیندازید .. داخل آنها

پر از افراد گردن کلفت بشود .. صداهايتان را باید خیلی

کلفت بکنید !! دهل و زورنا بزنید و فریاد بکشید !! تمام

مخارج را من می پردازم .. باید در این انتخابات احزاب

دیگر را با خاک یکسان کنید !! وقتی ما حکومت را بدست

«بگیرید به رفقایان هم بدهید . . . یا الله راه بیفتد .
 وقت کار و فعالیت معطل نشین . . . فردا صبح زود همه باید
 جلوی حزب حاضر باشید»
 بچه ها هر کدام سهمی اوراق خودشان را
 گرفتند و راه افتادند . . . قلی کرامت از پشت سر صدا
 کرد:

«شرف الدین وحیدر بمونن کارشون دارم . . .
 وقتی سائرین رفتند قلی کرامت در اتاق را محکم
 بست . . . چند لحظه سر تا پای این دو نفر را که معلوم بود
 آدم های شرور و ناراحتی هستند و رانداز کرد و بعد خیلی
 خودمانی و دوستانه پرسید :

«از آقای وکیل چه خبر ؟»

شرف الدین جواب داد :

«اونائی که از مرکز آمده بودند رفتند . . .
 قلی کرامت با خوشحالی دستهایش را بهم مالید :
 «خوب شد که اونا تشریف شون را بردند . همین

امشب باید چنان کنگ جانانه‌ای باین پسره بزید تا غلط
 بکنه بعد از این جلوی دکان ما دکان باز نکنه !!
 حیدر که صدایش گرفته بود و نشان میداد مریض
 است گفت:

«ارباب روی دیوارها اعلان چسبانندن . چکار کنیم؟
 اعلان هارو جر بدیم ؟»
 «بعله . . همشان را پاره کنین . . ولی مواظب باشین
 کسی نبینه . .»

«خاطر جمع باشین جن هم نمیتونه میچ مارا بگیره .»
 قلی کرامت با تردید و دودلی گفت :
 « با همه اینها مواظب باشین رقنی کتمکش می‌زنین
 شما را شناسه . . صورتان را دستمال ببندین . .»
 شرف‌الدین به قهقهه خندید :

«ارباب بی خیالش ! ! قول میدم فردا صبح با اولین
 اتوبوس جل و پلاش را جمع کنه و گورش را گم کنه . .
 اگر نرفت من اسمم را عوض میکنم . .»

هرسه نفری با کیف ولنت زیادی خندیدند . . قلی
کرامت از کیف بغلش چندتا صدى آورد به آنها داد و بعد با
ژست يك رئيس و فرمانده گفت :

«می بینید بخاطر حزب چقدر فداکاری میکنم ؟ . .
تمام اینها را برای ترقی و تعالی مملکت میدهم !!»
دو نفر افراد وفادار حزبی دست رئیس را بوسیدند:
«زنده باشی ! !»

«خدا سایه شما را از سرما کم نکنه !!»
انگار کاری که میخواستند انجام بدهند واقعا يك
فداکاری و ادای دین به مملکت بود . . قلی کرامت در را
آهسته باز کرد و گفت :

«بی سروصدا بیرون بروید . . . و مواظب باشید از
ماموریت خودتان چیزی بکسی نگوئید .»

هر دو نفر عقب عقب بیرون رفتند . . قلی کرامت در
را بست و بعد مثل يك فاتح ذوق کنان بطرف عکس لیدر
رفت بحالت احترام ایستاد و مثل يك سخنران شروع بصحبت

کرد :

«ا.ا.ای. . . لیدر. . . محترم. . . جناب گاز زاده اگر در
مقابل اینهمه زحمات من شعبه فروش گاز را در این منطقه
بمن واگذار نکنی خیلی نا کسی!»
مثل اینکه عکس لیدر حزب حرفهای او را می شنید
با لبخند استهزاء آمیزی که گوشه لبش نقش بسته بوده همچنان
او را نظاره میکرد ..



آقای فکری و کیل داد گستری و رئیس حزب مدنیت
برعکس همیشه که شبها به قهوه خانه قصبه میرفت و با کارگرها
و مشتریان قهوه خانه (گپ) میزد تا دیروقت توی دفتر مانده
و مشغول انجام کارهای حزب بود . او خوب میدانست که
مبارزه و ایستادگی در مقابل این دو حزب که سالهاست سابقه
دارند و در میان مردم ریشه دوانیده اند کار بسیار مشکلی
است و موفقیت او اگر محال نباشد . لااقل کار بسیار سختی
است . . . بهمین جهت لازم میدید که به تمام کارها شخصا

رسیدگی کند .. تا چند دقیقه پیش کار چسبانیدن آگهی‌ها
 را تمام کرده و حالا مشغول تنظیم برنامه فردا بود . میخواست
 راهی پیدا کند تا خلافتکاری‌ها و دروغگوئی‌ها و تزویرهای
 روسای این دو حزب را برملا سازد . . اما عقلش بجائی قد
 نمیداد . . .

چطور میتوانست این موضوع را به مردم بگوید ؟ .
 واز چه راهی ممکن است به مردم ثابت کند در انتخاب راه
 اشتباه کرده‌اند ؟ اینها سالها با وعده وعید مردم را گول زده
 واز آنها برای پیشرفت مقاصدشان استفاده نموده‌اند .
 مردم را در اشتباه نگه داشته‌اند .. نگذاشته‌اند کسی
 باین فکر بیفتد که پول‌های مملکت را کجا خرج می‌کنند
 و به جیب چه کسی میرود ..

هجوم این افکار روح و قلبش را چنان پر کرد که
 کنترل اعصاب و تسلط بر افکار از دستش خارج شد با خشم
 قلم را روی میز کوبید و مثل کسی که از دست یکعده آدمهای
 مزاحم میگریزد از دفتر خارج شد ، در بیرون استنشاق

هوای تازه کمی حال او را بجا آورد . . افکارش روشن شد
اما باز هم نتوانست از هجوم افکار گوناگون جلو گیری
کند . . .

خودش را در میان این جمع تنهای تنها میدید . .
مثل کسی که در بیابانی خشك و بی آب و علف راه گم کرده
باشد ترس و ناامیدی در قلبش رخنه میکرد . . . بخصوص
موقعی که جلوی مغازه‌ها میرسید و میدید دکان‌دارها از او
روبر میگردانند تمام امید و آرزویش نقش بر آب میشد . .
انگار مسلول است و مردم از او دوری میکنند تا باین مرض
خانمانسور مبتلا نشوند . . هر قدمی که برمیداشت نامهای
سلامت و کرامت در گوشش طنین انداز میشد . . مردم قصبه
مثل مرغهایی که سالها داخل يك لانه شده‌اند و به آن عادت
کرده‌اند . چطور حاضر نیستند به لانه جدید بروند اینها
هم بهیچوجه حاضر به ترك لانه قبلی خود نبودند و بغیر از
حزبهای کرامت و سلامت کسی را قبول نداشتند . .

آقای فکری غوطه‌ور در این افکار و از همه جا بیخبر

بداخل کوچه‌ای که خانه‌اش در انتهای آن قرار داشت پیچید.
 خانه او در خارج قصبه و مشرف به دریا بود و منظره
 شاعرانه‌ای داشت. . . در اطراف آن باغ‌های بزرگی بود. . .
 فکری در این محل خاموش و ساکت زندگی آرام و بی‌سرو
 صدائی را میگذرانید. . . همینطور که غرق در اندیشه‌هایش
 پیش میرفت صدای مبهم و گنگی را که از روی شن‌ها بر-
 میخواست شنید. . . با اینکه صدا خیلی آهسته بود ولی همین
 گنگ بودن قلب آقای فکری را لرزاند. . .

ترس شدیدی او را فرا گرفت و سرش را بر گرداند
 تا تحقیق کند چه صدائی بود که ناگهان چهار نفر بسرش
 ریختند بادستمال دهان و بینی و چشم‌های او را بستند و باران
 مشت و لگد بود که از چهار طرف بسر و صورت او باریدن
 گرفت! . . حمله بقدری سریع و غیر مترقبه بود که حتی فکر
 دفاع هم به مغز فکری خطور نکرد. . . قبل از اینکه قادر
 بعملی بشود از هوش رفت و مثل يك تکه گوشت لخم توی
 بغل مهاجمین افتاد. . . مهاجمین که واقعا از افراد زذل و

پست فطرت بودند باین هم اکتفا نکرده و با اینکه آقای فکری
بیهوش و بیدفاع افتاده بود قصد داشتند تا پای مرگ او را
کتنک بزنند . .

در این اثنا وضع یکباره عوض شد . . یکنفر مانند
فرشته‌ای که از آسمان نازل شود بوسط معرکه پرید و با چوبی
که در دست داشت بجان مهاجمین افتاد . . . مهاجمین که
در همان نظر اول امیر را شناخته بودند مثل صاعقه زده که
فکری را رها کردند دست از زد و خورد کشیدند و پا بفرار
گذاشتند ! ولی امیر ولکن نبود . . چوبی را که در دست
داشت دور سرش میگرداند ، بهر جا که فرود می‌آورد خون
از جایش سرازیر میشد . . . و یکریز فحش‌های چارواداری
بود که به مهاجمین میداد :

« وایسین بینم نامردها . بی ناموس‌ها چرا فرار میکنین ؟
اگه شرف دارین وایسین . »

وقتی هم یاروها در رفتند امیر عقب سرشان داد کشید :
« بالاخره گیرتان میارم و حسابتان را می‌رسم . . »

بعد رفت بالای سرفکری و از روی زمین بلندش کرد
بمحض اینکه و کیل را شناخت صدای مخصوصی از دهانش
خارج شد :

«ز...ب...ر...ت !! اول پیاله و بدمستی .. اینا
کدوم بی ...»

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند فکری چشم‌هایش
را گشود .. با اینکه هنوز گیج بود و جایی را نمیدید امیر
را شناخت .. لبخند کمرنگی روی صورتش دوید و بزحمت
و آرام زیر لب گفت : «متشکرم»

امیر سر او را به سینه خود تکیه داد و پرسید :

«دش فکری طوری نشدی که ؟»

آقای فکری خنده تلخی کرد :

«نخیر .. شما واقعا فرشته رحمت هستید .. و اگر

بموقع نمیرسیدید شاید تا بحال (چیزم) شده بود !!»

«نقهمیدین کی‌ها بودن .. و چرا ریختند سر شما ؟»

«من دشمنی ندارم .. لابد از حزبی‌ها بودن یکی

شان بنظرم آشنا آمد . مال دهات خلیل آباد بود . یکروز
برای انجام کارش پیش من آمد از انگشترهایش شناختم .
جزء حزب کرامت است .

امیر به تندی پرسید :

«گفتی جزء حزب کرامت بودی؟»

«بله دیگه ...»

فکری گردنش را که هنوز درد میکرد کمی مالش
داد و اضافه کرد :

«اینا همه اش تحریک حزبی هاس ... چون من حزب

مدنیت را راه انداختم از اونجا آب میخوره .»

امیر مشت گره کرده اش را توی هوا تکان داد:

«چرا نمیخوان اینجا حزب دیگه ای تشکیل بشه؟»

«برای اینکه چشم و گوش مردم باز میشه و خیلی

چیزها رو میفهمن ... ما ماسک ریا و تزویر را از صورت

اونا بر میداریم و خلافتکاری هاشون رو بر ملا میسازیم ... به

اینجهت با ما مخالفن سعی میکنن بهر ترتیبی شده حتی

با خیانت و آدمکشی ما را از میدان در برون .. غافل از اینکه
 ما بیدی نیستیم که از این بادهای بلرزیم .. و با این هارت و
 پورت‌ها از میدان در نمی‌رویم .. اون روزها دیگه سپری
 شده و آینده درخشانی در پیش هست که مثل آینه می‌درخشد.
 امیر از شنیدن این حرف‌ها خیلی متأثر شد . و گفت:
 «اگر حزب بازی اینه ؟ واقعا حیف از ملت ما که
 بیخودی منتظر اینها شدن !!»

عصیانی در قلب و روح امیر ظاهر شده و یکدفعه فریاد
 کشید :

«آقای فکری من حاضرم در حزب شما عضو بشم .
 آقای فکری با همه ضعف و ناراحتی که داشت یکپو
 از جا پرید . اولش گمان کرد اشتباهی شنیده بعد که مطمئن
 شد حقیقت داره پرسید :

«پس تکلیف پدرت چی میشه ؟»

«پدرم را ولش .. همین حزب لعنتی پدرم باعث
 بیچاره گی من شده .»

«چرا؟»

«بخاطر پدرم نمیتونم با دختری که دوست دارم عروسی

کنم.»

چشم‌های فکری از ذوق و هیجان پر از اشک شد .
اطمینان پیدا کرده بود که حرف‌های او حقیقت دارد . دستش
را روی شانه امیر گذاشت و با مهربانی گفت :

«من بوجود تو افتخار میکنم . . همکاری جوانانی
مثل تو مرا بیشتر به آینده و موفقیت‌مان امیدوار میسازد .
آقای فکری با کمک امیر از جا بلند شد . و بطرف
خانه او راه افتادند .

تا خانه‌ی آقای فکری فاصله زیادی نبود . . وقتی
جلوی در خانه رسیدند فکری گفت :

«بیا تو يك قهوه‌ای با ما بخور .»

«اسباب رحمت نباشه؟»

«نه . . چه زحمتی . . تو از این بی‌بعد بهترین دوست

خانواده‌ی ما هستی .»

آقای فکری با محبت دستی به پشت امیر زد ...
 او شخصی را پیدا کرده بود که بهش اعتماد داشت . و بعد از
 این میتوانست مبارزه را بهتر ادامه بدهد . .

روز بعد احزاب رسماً تبلیغات را شروع کردند و
 مبارزه جدی آنها آغاز شد . . . جلوی حزب کرامت مثل
 روزهای عید که هر کسی لباس تازه اش را می پوشد ، افراد
 حزب در حالیکه لباس نو پوشیده و کفش ها را برق انداخته
 بودند هر کدام پرچمی بدست گرفته و منتظر دستور رئیس .
 دقیقه شماری میکردند روی این پرچم ها با خط خوب و خوانا
 نوشته بود « هر کجا حزب کرامت هست دیو کراسی آنجا است » .
 اجتماع این عده بخاطر رفتن به دهات و اجرای تبلیغات
 حزبی بود . . حالا چه دروغ هائی میخواستند سرهم کنند و
 چه وعده وعید هائی میخواستند به مردم ساده لوح و بی حال دهات
 بدهند معلوم است !!

بعد از مدتی انتظار قلی کرامت باژست مخصوصی از
 دستورانش بیرون آمد . . عینو فرماندهی که عازم حرکت

به جنگ است نگاهی به افراد حزب کرد . . از سرو وضع مرتب آنها لبخند رضایتبخشی آمیخته با غرور بر لبانش نقش بست . . . خودش هم لباس های شیکی پوشیده بود . لباس هایش آنقدر شیک و عالی بود که بهیچکس جور در نمی آمد ! علامت حزب را روی یقه کتش زده و خلاصه با کلاهی که هوی سر گذاشته و زنجیر طلائی ضخیمی که از جیب جلیقه آویزان کرده بود . . . اگر ناشناسی او را میدید گمان میکرد يك آدم حسابی است ! برای سرکشی املاکش به این حدود آمده . .

قلی کرامت با قدم های سنگین از جلوی افراد حزب گذشت و در آخر خط برای آخرین بار در حالیکه يك چشمش را كوچك کرده و یکی را بزرگ نگاهی به افرادش کرد و با اشاره دست دستور داد (زور ناچی) ها بنوازند و افراد حزب سوار کامیونها بشوند . .

(زور نا) بعدا در آمد و اعضاء حزب که بیصبرانه منتظر این دستور بودند مثل مورچه از دیوارهای کامیون بالا

کشیدند !!

قلی کرامت قبل از اینکه سوار کامیون شود (نوری زالو) را با اشاره دست صدا کرد . . نوری زالو سر کارسن رستوران او بود و در غیاب قلی کرامت کارهای رستوران را انجام میداد . و هنگامیکه نوری دوان دوان جلو آمد قلی کرامت بالحن نیشداری داد زد .

«آهای پدرسگ درست مواظب کارها باش . . نکنه هرچی گیرت میاد بخوری ؟! شب پدر تو در میارم ها . . حسابها رو خوب جمع کن . .»

نوری مثل عروسک خیمه شب بازی چند دفعه پشت سر هم تعظیم کرد :

«چشم عموقلی . .»

قلی کرامت یکباردیگر او را نگاه کرد و رفت سوار کامیون اولی شد و داد کشید :

«یاالله بچه ها . . سرود حزب حرکت . .»

کامیون ها ازجا کنده شد و افرادی که توی کامیونها

سوار بودند ضمن خواندن سرود حزب شروع به هورا کشیدن
و کف زدن کردند ...

آهنگ سرود و مخصوصاً خارج خواندن آنها بعدی
زننده بود که هر کس می شنید موهای تنش سیخ میشد !!
و شخص هر قدر هم دقت میکرد حتی يك کلمه از حرفهای آنها
را نمی فهمید ..

کامیون ها همینطور که از قصبه خارج میشدند آواز
دهل توی محله ها می پیچید . بچه ها و بزرگ ها دنبال کامیون
افتاده و با کف زدن و سرو صدا آنها را بدرقه میکردند . .
قلی کرامت هم با حرکت دست و تکان دادن کلاه از آنها
تشکر میکرد . .

یکی از تماشاچی ها به بغل دستیش گفت :

« این انتخابات را کرامتی ها میبرن . بین چه شلوغ
و پلوغی راه انداختن . . هر کس بیشتر شلوغ کنه بهتر پیش
میبره !!! »

موقعی که کامیون ها از قصبه بیرون میرفتند . مردم

شروع به کندن اعلان‌های حزب مدنیت کردند!! این خیلی طبیعی بود مردم می گفتند : «آخه درمقابل این حزب قوی حزب مدنیت کی میتونه مقاومت کنه !!؟ حالا حزب سلامت باشه بازهم يك چیزی به ...»

ظاهراً هم حق با مردم بود ... چون درهمین لحظات حزب سلامت هم داشت تدارك مهمی میدید و میخواست برنامه تبلیغاتی پرسروصدائی اجرا کند .

در جلوی حزب سلامت هم افراد حزب لباس نه پوشیده و پرچم بدست آماده حرکت بدهات ها بودند ، اینها بجای یکدسته دهل و زورنا دو دست داشتند ! میخواستند یکی را جلوی ستون و دومی را آخر ستون بگذارند ... روی پرچم های آنها نوشته بود « هموطنان فقط حزب سلامت بسلامت نجات خواهد داد . »

برهان سلامت هم مثل رقبش لباس های شیک پوشیده و به افرادش دستوراتی میداد ...

عصای بسیار خوبی بدست گرفته بود ... این عصا

در خیلی جاها بهش كمك ميكرده . . (احسان) داشت كفشهاي
او را تميز ميكرده و برق مي انداخت . . برهان يكدفعه او
را كنار زد و گفت :

«بسه ديگه . .»

بعد رويش را به افراد كرد و گفت :

«همه چيز آماده اس ؟»

«بعله . .»

برهان سلامت نگاهی جلوي قهوه خانه انداخت .
امير پسرش را ديد كه به ديوار تكيه داده .
بادست اشاره كرد بيا جلو ولي امير از جايش تكان
نخورد . . بهمين جهت برهان از همان دور با صدای بلند
گفت :

«پسر جان مواظب قهوه خانه باش . . مسخره بازی
در نیاری ! حسابات را خوب جمع کن !! می بینی كه قدرت
در يك مبارزه ملی شركت كرده !!
امير از روی بی میلی و خیلی خونسرد جواب داد :

«بسیار خب اینجا هستم خیالت راحت باشه...»
 بعد برهان سلامت باژشت مخصوصی اطرافش را نگاه
 کرد و خطاب به افراد گفت:

«یا الله بچه‌ها سوار کامیون بشین...»

افراد حزب مثل سربازانی که از قلعه بالا می‌روند
 ریختند توی کامیون... برهان سلامت هم رفت پهلوی راننده
 نشست دستی به سیمیش کشید و دستور داد سازنده‌ها دهل و
 زورنا بنوازند و بچه‌ها سرود بخوانند...

کامیون‌ها حرکت کردند... سروصدای دو دسته دهل
 و زورنا سرتاسر آبادی را پر کرد مردم از بزرگ و کوچک
 و زن و مرد برای تماشا و بدرقه حزبی‌ها از خانه‌ها بیرون
 ریختند... فقط امیر از جایش تکان نخورد... اون هنوز
 تحت تأثیر حرفهائی بود که شب پیش آقای فکری بهش گفته
 بود... میدید افراد هر دو حزب می‌روند توی دهات‌ها که
 به مردم ساده لوح دروغ تحویل بدهند !!! می‌روند مردم را
 گول بزنند !!! می‌روند تا با فریب آنها پایه‌های قدرت و

حکومت خود را مستحکم تر سازند . . میروند تا با مکیدن خون آنها برای خودشان بیشتر ثروت و مکننت جمع کنند. اینها دلشان برای کسی نسوخته . فقط بخاطر اینکه چهار سال دیگر حا کم به سرنوشت مردم باشند این بازی ها را راه می اندازند . . .

وقتی دار و دسته پدرش از قصبه بیرون رفت و صدای دهل و ژورنا خاموش شد امیر راهنمی و سبکی مخصوصی در قلبش احساس کرد . . انگار بارفتن افراد هر دو حزب قصبه از دروغ و تزویر و تقلب و ریا پاک شده قهوه خانه خالی بود. میز و صندلی ها استراحت می کردند و دیگر مجبور نبودند فشار همکل یکعده مردم دو رو و متقلب را تحمل کنند و گفته های سرتاپا ریا و تملق آمیز آنها را بشنوند . .

امیر غرق در این افکار و خیالات بود که صدائی از دور بگوشش رسید :

« هی . . سه تا چائی بیار اینجا »

امیر نگاهی با آن طرف کرد . . . زنی که کنار چادر

تیراندازی نشسته بود باحرکت سر و دست اشاره کرد گفت :
«بیار اینجا.»

جلوی چادر یکعده جوان ایستاده بودند . . دختر
جوان و زیبائی که توالث غلیظی کرده بود فشنکهای سوژنی
را توی تفنگ مشقی میگذاشت و به دست جوان ها میداد . .
تا به هدف بزنند و جایزه بگیرند ولی جوان های بیچاره که
تمام هوش و حواسشان پیش دخترک بود واژ فرط هیجان سر
تا پایشان می لرزید با اینکه هدف را نشانه می گرفتند ده بیست
سانت بالاوپائین را میزدند !!!

اینها یکدسته نهابشی سیار بودند کارشان این بود .
قصبه به قصبه می گشتند و هر جا چند روزی چادر و بساط بازی
را پهن میکردند . وقتی پول و پله جوان ها ته می کشید دسته
تا ترال بجای دیگر کوچ میکرد .

(دلبر) خیلی زرنگ بود . . در کارش تجربه زیادی داشت
هزارها جوان را تا لب چشمه میبرد و تشنه برمیگرداند
هیچکس نمیتوانست در مقابل چشمهای درشت و لبهای گوشت

آلود دخترک مقاومت کند و اگر مرد بخت برگشته‌ای این همه ژیبائی و ملاحات را نادیده می‌گرفت آن وقت بود که دخترک چاک پیراهنش را باز میکرد دوسینه بر جسته اش را بیرون میریخت و یا باران‌های سفیدش را نمایان می‌ساخت !!

(کلثوم) از این همه هنر نمائی‌های دخترش غرق لذت میشد ... وقتی میدید دخل و خرجش جور شده به قهوه‌چی دستور چائی میداد .. و بقدری به خوردن چائی علاقه داشت تا اگر قهوه‌چی کمی دیر می‌آمد اوقاتش تلخ میشد ... بهمین جهت امیر که تنها مانده بود خودش چائی را روی دست گرفت و بطرف چادر آنها برد ..

دلبر تفنك را پر کرد و در حالیکه بدست مشتری میداد بالحن عشوه آلودی تشویقش میکرد :

«یا الله جونم هدف را بزن و جایزه بگیر ..»

بعد بر گشت عقب تا مشتری بعدی را صدا کند .. ناگهان بانگام امیر که سینی چائی را جلو او گرفته بود گره خورد دلش (هوری) ریخت .. لبهایش بی اختیار تکان خورد.

هیکل مردانه و بازوهای امیر و طرز راه رفتنش دختره را
سحر کرده بود ...

آهوی گریز پائی که بهیچ لانه و آشیانه‌ای دلبستگی
نداشت یکباره پای بند عشق امیر شد و در بند عشق او اسیر
گردید ...

دلبر که دست و پایش را گم کرده بود و نمیتوانست
رفتار و حرکات خود را کنترل کند فشنک‌ها را توی لوله
تفنک گذاشت و به دست امیر داد ...

امیر هم دست کمی از دختره نداشت و بدون اراده تفنک
را گرفت و آماده تیراندازی شد اما از بسکه هیجان زده بود
و دست و پایش میلرزید تیری که انداخت حتی به تابلو
که یکمتر طول و عرض داشت نخورد و خارج از تابلو رفت
جوان‌ها با صدای بلند خندیدند و امیر را مسخره کردند.
دلبر هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد اما چون متوجه
شد که معشوقش از خجالت و ناراحتی خیس عرق شده بالحن
محبت آمیزی گفت :

- عزیز جون .. خودتو ناراحت نکن .. این تفنک

خراب است ...

وبا اینکه دلبر اصرار کرد چند تیر دیگر بپندارد

اما امیر با آشفتنگی تفنک را کنار زد و بطرف سینی چائیش

رفت دلبر که میخواست ناراحتی امیر برطرف شود

گفت :

- بیا چند دفعه دیگه تیر اندازی کن تا یادگیری

واوقات تلخ نشه ..

امیر از این جمله که بوی اهانت میداد ناراحت تر

شد وبا خشونت جواب داد :

- اینکار مال بچه هاس .. من از این کارهای بچه گانه

خوشم نمیاد ..

دار باحرکت سر و دست ژست مخصوصی گرفت .

- حالا که بلد نیستی چرا ژست میگیری ؟

- خیلی هم خوب بلدم ..

دلبر نگاهی بهش کرد و لبخند زد :

- اگر به هدف زدی يك بسته سیگار عالی بهت میدم.

اگر باختی سر پول چائی هات ..

- قبول دارم ..

- بیا جلو ..

دلبر تفنگ را پر کرد و به دست امیر داد امیر با
اطمینان کامل تفنگ را بالا برد ماشه را کشید و درست به وسط
هدف زد .. صدای هورا و کف زدن بچه ها بهواریفت .

«زننده باشی داش امیر ..»

واقعاً که تیر اندازی ..

امیر در نگاه های گرم و آتشین دلبر لبخندی زد و با
غرور گفت :

- دیدی ؟

دلبر لبخندی زد و چیزی نگفت امیر که حیرت و
تعجب او را در نگاهش میدید ادامه داد .

- خوشگل چادر نشین .. حالا دیدی چه تیر انداز

قابلی هستم ؟ . خب بده به بینم بسته سیگار را .. پول چائی

هم هیجی . . دلبز بازهم خندید یک بسته سیکار بدست او داد و گفت :

- حلاله باشه . . واقعا پهلوانی ...

موقع گرفتن سیکار دستهای آنها بهم تماس پیدا کرد انگار برق به تن آنها وصل شد . . هر دو برای یک لحظه بهم مان حال ماندند . . گلی با تفاق خاله نزهت روی گاری سوار بودند و بباغ میرفتند .

در گوشه میدان دو چشم حسود و خونبار شاهد این ماجرا بود . گلی این منظره را دید گاری را متوقف کرد و آنچه را نباید ببیندید . .

نامزدش که ادعا میکرد او را از جان و دل بیشتر دوست دارد با یکدختر شالخته و ولگرد عشقبازی میکرد . عقده ای توی گلویش گیر کرد . . چیزی نمانده بود گریه کند بزحمت خودش را نگه داشت و با صدای بغض آلودی به خاله نزهت گفت :

- می بینی ؟ جنس مردها همینه دیگه . .

بعد تلافی حرس و کینه‌اش را روی اسب بیچاره
گاری خالی کرد .. شلاقی که دست بود محکم به پشت اسب
زد و فریاد کشید :

«حین ...»

صدای فریاد گلی به گوش امیر رسید ... بسرعت
دستش را عقب کشید و به عقب نگاه کرد و گلی را که بسرعت
میرفت دید یکه‌ای خورد زیر لب گفت :

«حتماً مرا دیدن ؟»

امیر حس کرد گناه بزرگی مرتکب شده . سرافکننده
و پشیمان خم شد سینی چائی را برداشت و لخ .. لخ کنان
بطرف قهوه‌خانه راه افتاد .

گلی که حالتی شبیه به جنون پیدا کرده بود همچنان
شلاق کش گاری میراند . و در میان گرد و خاک گاری آنها
چون قایقی که دستخوش طوفان شده باشد پیش میرفت . .
زنها در افکار خودشان غرق بودند .. خاله نزهت هم که در
جوانی چنین وضعی را به چشم دیده بود جرات نمی‌کرد برای

تسکین دختر جوان حرفی بزند و همچنان ساکت بود ..

بالاخره گلی سکوت را شکست ..

- خاله نزهت توهم که دیدی و شاهدهی که امیر چطور

یا این دختره شلخته چسبیده بود ؟

خاله نزهت جراتی پیدا کرد و

- غصه نخور دخترم .. ناراحت نشو .. کار را بزرگ

نکن .. امیر با دختره کاری نداشت ..

گلی با خشم و نفرت نگاهی به خاله نزهت کرد و

غرید ..

- تو هم میخواهی سر من کلاه بگذاری ؟ .. مگه

ندیدی وقتی دختره میخواست پا کت سیگار را به امیر بده

او چطور دستشو گرفت ؟

خاله نزهت با ادا و اطوار جواب داد :

- آ ... اگه من دیدم چشمم کور بشه .. تو اینجوری

خیال میکنی ..

گلی همینطور که شلاقش را توی هوا تکان میداد

چپ‌چپ به خاله نزهت نگاه کرد.

— تو همش طرف اونو میگیری..

خاله نزهت برای اینکه او را بیشتر عصبانی نکند

سکوت کرد.

در اینموقع جلوی کارخانه کنسروسازی غیاث‌الدین

رسیدند.. غیاث‌الدین که سالها عاشق دلخسته گلی بود و بامید

وصل او تا بحال تمام مخارج حزب کرامت را پرداخته و او

قلی کرامت قول گرفته بود بعد از انجام انتخابات دست

دخترش را توی دست او بگذارد با دیدن آنها لبخندی زد

کلاهش را برداشت.

گلی که از غیاث‌الدین بیشتر از عزرائیل میترسید

و نفرت داشت در اینموقع بخصوص که وضع معلوم است چقدر

ناراحت شد..

اما غیاث‌الدین مثل کسی که به میوه‌ای رسیده‌ای نگاه

میکنه آب از لب و لوله‌اش سرازیر شد و به محض اینکه گاری

مقابل او رسید خم شد و با صدای بلند گفت:

« از صمیم قلب بشما سلام عرض میکنم .
 گلی که حرفهای غیاث الدین را مثل وزوژ مگس
 میدانست سرش را بطرف دیگر بر گرداند و غرو غرو کنان
 کنان جواب داد .

— مرده شور تر کبیت را بیرہ . .
 موقعی که گاری رد شد غیاث الدین به اوستا حسن که
 پهلویش ایستاده بود رو کرد و در حالیکه گاری را نشان میداد
 گفت :

— دختره رو دیدی ؟ باباش قول داده اینو بمن بده .
 اگه زیر قولش بزنه بلائی سرش میآرم که از این شهر
 فراری بشه . .

اوستا حسن حرف ارباب شو تصدیق کرد .
 — از شما بهتر به کی بده ؟ گرچه آدم شیطون هم
 زیاده .. ممکن هم هس نده ..

غیاث الدین پاشو محکم به زمین زد و داد کشید :
 — پوف . . چطور میتونه نده ؟ من يك دنیا پول تو

حزب کرامت ریختم .. بخاطر کی ؟

بعد از کمی مکث غیاث الدین دماغش را بالا کشید

و ادامه داد :

— يك چیزى بفکرم رسیده .. باید کار را محکم کنم.

این یارو که تازه « چیز دست کرده اسمش چی یه ؟

ها ؟. فکری .. که حزب راه انداخته و کارگرهای

مرا هم گول زده .. گمان میکنم کرامت بدرد ما نمیخوره.

باید تا وقت باقی یه اینو ولش کرد و سلامت را چسبید ..

چون سلامتی ها برنده میشن .. هرچه باشه حزب اکثریت

و قدرت دست اون .. خب معلومه دیگه هر کاری دلشون بخواد

میکنن .. ما بیخودی ول معطلیم پولها مونو میخورن و آخر

سرمه يك لگد بهمون میزنن که خوش آمدی . بخصوص برای من

که با یکعده کارگر سروکار دارم .. حزب کرامت به درد

نمیخوره و باید خودمو به حزب اکثریت بچسبانم .



در میدان دهکده (چهل تپه) حزب کرامت بر نامه اش

را شروع کرده بود .. قلی کرامت سینه‌اش را جلوداده وزیر
 پرچم بزرگ حزب حرفهائی را که قبلاً حفظ کرده بود دوطوی
 وار پشت سر هم تحویل دهاتی‌ها میداد .. سکوت سنگینی همه
 جا را فرا گرفته بود و دهاتی‌ها با دقت احترام آمیزی به
 سخنرانی رئیس حزب گوش میدادند .. اما یکمرتبه از وسط
 جمعیت صدای گاو درآورد .. قلی کرامت خیلی ناراحت
 شد بر گشت و با عصبانیت پرسید :

این کی بود ؟

از کسی صدا در نیامد .. فقط (پغ پغ ..) خنده‌ی
 دهاتی‌ها که بزحمت میخواستند جلوی خودشان را بگیرند
 شنیده شد .. قلی کرامت بروی خودش نیاورد و دوباره
 شروع به سخنرانی کرد .. بعد هم برای اینکه دهاتی‌ها را
 سرگرم کند و دستور داد مقداری مدال و علائم حزبی بین
 آنها قسمت کنند !!!

وقتی دهاتی‌ها مدال‌ها و علائم حزب را روی سینه‌شان
 نصب کردند انگار هر کدام صاحب مقام و منزلتی شده‌اند .

ذوق کنان سینه‌های خود را بدیگران نشان میدادند و فخر
می‌فروختند .

قلی کرامت که موقع را برای ادامه سخنرانی و
تحریک دهاتی‌ها مناسب میدید سخنان ناتمامش را ادامه
داد :

داهالی محترم چهل تپه . اینک که مرام حزب ما را
پذیرفته و علامت حزب را بسینه‌های خود زده‌اید . نشانه‌ی
اینست که درون قلب شما شعله‌های عشق و علاقه بحزب ما
شعله‌ور است . . من از صمیم قلب بشما درود می‌فرستم و از
خداوند مسئلت دارم که شما را در راه هدف مقدسی که انتخاب
کرده‌اید . موفق بدارد!!!

هموطنان عزیز ترقی و پیشرفت و یا خدای نکرده
سقوط و فزای مملکت ما به‌موئی بسته است . . مادر وطن از
شما انتظار دارد که در راه نجاتش حتی از بذل جان خودتان
هم مضایقه نکنید . انتخاباتی که در پیش داریم تکلیف ملت
و مملکت را روشن خواهد ساخت اگر حزب ما برنده شود

اقتصاد و سیاست کشور نجات خواهد یافت !!

اما اگر حزب رقیب به مجلس راه پیدا کند آخر و عاقبت مملکت ما را خداوند حفظ نماید هیچکس نمیتواند پیش بینی کند که در آن صورت چه خواهد شد .. و چه بلائی بر سر این ملک و این ملت خواهد آمد ..

دهاتی ها که به هیجان آمده بودند با حرارت شروع به کف زدن کردند .. قلی کرامت با خنده فتح و پیروزی ادامه داد :

«خوب گوش کنید .. امروز حزب ما قدرت را در دست دارد . و همیشه هم خواهد داشت !!!»

باز هم صدای کف زدن و هورای دهاتی ها بلند شد . قلی کرامت تنگ دوغی را که روی میز بود برداشت کمی دوغ توی لیوان ریخت . با ژست مخصوصی آن را جرعه جرعه نوشید .. بعد دهانش را پاک کرد و به سخنرانی ادامه داد :

«چخ عالی بود کیف کردم . ای دوستان زحمتکش

فکرش را بکنید .. اگر ما نبودیم گاوها کجا اینقدر شیر
میدادند !! ۱۱۹! الاموقعی که ما حکومت را بدست گرفته ایم
نعمت و برکت سرتاسر ممکت را فرا گرفته !! حتی هوا
هم ملایم شده .. اینطور نیست ؟»

دهاتی ها همه یکصدا فریاد کشیدند :

«صحيح است ..»

قلی کرامت باصدای بلندتر و مطمئن تری گفت :
«ای مردم به حرفهای مخالفین و دشمنان ملک و ملت
گوش ندهید .. فریب این دشمنان ملت را نخورید!! فقط
حزب کرامت است که میتواند به آرزوهای دیرینه شما جامه
عمل بپوشاند.. فقط حزب ما قادر است برنج .. لوبیا ..
نفت .. روغن و شکر و آرد را ارزان و فراوان در دسترس شما
بگذارد .. اگر رقیب های ما در انتخابات موفق شوند شما
هرگز روی حبوبات و لبنیات و شکر آلات را نخواهید دید.»

دهاتی ها یکصدا فریاد کشیدند :

«مردم باد حزب مخالف ..»

قلی کرامت باحرکت سر از دهاتی‌ها تشکر کرد:
 «هوای آزاد... غذای سالم... صفا و صمیمیت پهلوی
 ماس... اگر دروغ می‌گویم بگیرد دروغه...»

همه دهاتی‌ها دست زدند و هورا کشیدند... قلی
 کرامت که از فرط هیجان نمیتوانست اعصاب خود را کنترل
 کند در حالیکه صورتش سرخ شده بود داد کشید:

«بعد از این به تمام شما (گاز) مجانی خواهیم داد!
 رهبر بزرگ ما آقای (حسن گاز زاده) صاحب تمام مؤسسات
 گاز است و می‌خواهد به همه افراد حزب گاز مجانی بدهد...
 دهاتی‌ها نمیدانستند گاز چیست و بچه درد می‌خورد،
 بهمین جهت کمترین ابراز احساساتی نکردند... قلی کرامت
 که گمان میکرد با دادن این وعده‌ی تو خالی سر و صدای
 احسنت و هورای دهاتی‌ها به آسمان خواهد رفت از این وضع
 خیلی متعجب شد و با ابروهای گره کرده گفت:

«... دست بزنید بچه‌ها... برای رهبر ابراز
 احساسات کنید!!!»

دهاتی‌ها بدون هدف و منظور شروع به کف زدن کردند! . قلی کرامت نگاهی به دهاتی‌ها کرد بعد خم شد و کسی که پهلویش ایستاده بود آهسته پرسید :

«چطور حرف می‌زنم ؟ . خوبه ؟»

طرف با سر اشاره مثبت کرد . قلی کرامت که جراتش بیشتر شده بود درحالی‌که میکوشید صدایش کلفت‌تر باشد گفت :

«بعد از این به هیچ‌یک از احزاب فرصت نخواهیم داد پا توی کفش ما بکند ! . تا پای جان مبارزه خواهیم کرد و حتی يك کرسی هم به آنها نخواهیم داد ! .»
دهاتی‌ها با حرارت بیشتری هورا کشیدند و کف زدند
«زننده باد . . .»

قلی کرامت مشتش را روی میز کوبید و بعدای بلند داد کشید :

«اول خدا و بعد با کمک شما احزاب دیگر را مثل پنبه‌ای حلاجی شده می‌کنیم !»

«هورا... زنده باد...»

قلی کرامت لبخندی زد :

«این دفعه که به قصبه آمدید همه تان یادتان باشد باید

بیایید رستوران حزب و مجانی غذا بخورید...»

اینبار دهاتی ها واقعا و از روی علاقه هورا کشیدند!

قلی کرامت ادامه داد :

«امسال حزب ما تمام محصول انگورتان را دوبرابر

میخرد!...»

دهاتی ها بلندتر از دفعه پیش فریاد کشیدند : «هو...

...ه...ه...ه...»

قلی کرامت يك لحظه توقف کرد نفسی کشید و بعد

خیلی آرام و ملایم گفت :

«در عوض اینها حزب از شما میخواهد به کاندیداها

رای بدهید...»

«بعله میدهیم!...»

«به کی بدهیم بهتر از شما!...»

«فردا در هر کز قصبه میتینگ داریم البته باید شرکت

کنید.»

«شرکت می کنیم...»

در همین موقع برهان سلامت هم در آبادی دیگری
بساط تبلیغات را پهن کرده بود روی سکوی بلندی که اطراف
آن بابرگ درخت و پرچم های حزبی تزئین شده بود ایستاده
و سخنرانی میکرد:

«ای ملت عزیز... از روزی که حزب کرامت در
این مملکت حکومت را بدست گرفته برکت از همه چیز
رفته است!... قیمت اجناس دو برابر بالا رفته... گوشت
پیدا نمیشود... جنس نان ها خراب است... کرایه ها روز
بروز بالا میرود... قیمت پوشاک سرسام آور شده... خلاصه
هر چیزی را که شما بگوئید چند برابر سابق شده است،
با این وضع خجالت هم نمی کشند و از شما رای میخواهند.
هر کس به آنها رای بدهد خائن به ملت و مملکت است.»

دهاتی ها یکصد فریاد کشیدند:

«خدا لعنتش کند که به آنها رأی بدهد»

برهان سلامت دستمالش را در آورد و با يك ژست
دمو کراتيك ! اشک چشمهایش را که مثل آکتروهای با
تجربه به دلخواه او سرازیر شده بود پاك کرد ! و با لحن
بغض آلود ادامه داد :

«برادران دهاتی من .. معذرت میخواهم از اینکه
دستخوش احساسات شده ام و نمیتوانم جلوی اشکهایم را
بگیرم ! . گرچه در مقابل ظلم و اجحاف کرامتی ها اشک که
سهل است باید خون از دیده بباریم ! اینها که چهار سال است
دولت را در دست دارند در این مدت آیا هیچ به شما سرزده اند ؟»
همه یکصدا جواب دادند :

«خیر نزدند ..»

صدای «نوز .. نوز ..» گریه از توی جمعیت بلند
شد . برهان سلامت هم از فرط گریه نتوانست به صحبتش
ادامه دهد .. وقتی دوباره با دستمال اشکش را پاك کرد و
آب دماغش را گرفت ادامه داد :

«البته ما هم بشما سر نزدیکیم .. ولی از دست ما کاری
 ساخته نبود . آمدن یا نیامدن ما برای شما چندان تأثیری
 نداشت . این حزب حاکم است که باید بتمام شهرها و قصبه‌ها
 و دهکده‌ها سرکشی کند و هر کس مشکلی داشته و احتیاجی
 داشته باشند بر آورد سازد !»

من از پشت این تریبون بشما قول شرف میدهم که
 اگر حزب سلامت در انتخابات برنده شود و دولت را بدست
 بگیرد در يك چشم بهم‌زدن تمام دردهای شما را علاج خواهیم
 نمود ! اگر نکردیم .. لیدرها استعفا خواهد کرد !»

همه دهاتی‌ها یکصدا جواب داد : «قبولیم !»

ایندفہ برهان سلامت لبخندی زد و فریاد کرد :
 «ای مردم . . . ما سرمان را در راه دموکراسی
 گذاشته‌ایم ! بخاطر نجات آزادی کشور جانمان را بکف
 گرفته‌ایم !»

ما بنام نمایندگان حزب وفادار و فداکار شما به اینجا
 آمده‌ایم تا دست کمک و مساعدت شما بدهید . . .

دهاتی‌ها همه باهم جواب دادند : « البته میدهیم . »
 برهان سلامت با اشاره سر تشکر کرد و ادامه داد :
 « فردا توی قصبه منینگ بزرگی داریم . . از شما
 خواهش میکنم تشریف بیاورید . . دست بزرگی‌ها و صورت
 کوچیک‌ها را میبوسم و دیگر عرضی ندارم . . »
 برهان سلامت در میان کف‌زدن‌ها و ابراز احساسات
 دهاتی‌ها از کرسی پائین آمد . . یکنفر به او يك كاسه دوغ
 تعارف کرد . . . برهان یکدستش را روی سرش گذاشت و
 كاسه را يك نفس بالا کشید . . و به (احسان پرپر) که پهلوی
 او ایستاده بود گفت :

« تو جیب همه يك پنج‌لیره‌ای گذاشتی ؟ »

« بعله . . . »

« بسیار خوب . حالا از مدال‌هائی که آودیم بهمه بده
 یادت نره به کدخدا و ملای ده هم بدی‌ها . . »
 احسان رفت عقب کارش . . از اینطرف هم برهان
 سلامت به‌دهل و زورناچی دستور داد :

«بچه‌ها يك آهنگ خوبی بزنیید به بینم . . امروز
جشن بزرگی است . . آغوش هموطنان دهاتی بروی ما باز
شده است . .»

دهل وزورنا به صدا در آمد و میدان دهکده ژیر پای
بچه‌ها که میرقصیدند و بهوا میپریدند یکپارچه شور و نشاط
شد . . .



امیر از بسکه ناراحت بود نتوانست توی قهوه‌خانه
بماند و با اینکه پدرش سفارش کرده بود مواظب کارها باشد.
از قهوه‌خانه بیرون آمد . . دوچرخه مستعملی را که داشت
سوار شد و بدنبال کاری گلی رکاب زنان حرکت کرد . . .
همینطور که در جاده خاکی با سرعت پیش میرفت تمام
فکرش پیش گلی بود .

«حتما گلی حرف زدن او را با دختره چادر نشین
دیده ؟ حالا نمیدونم بامن آشتی میکنه یا نه ؟ اصلا این
چه کاری بود من کردم ؟ دختره حق داره ناراحت بشه ؟»

غرق این افکار و اندیشه‌ها پشت دیوار باغ گلی رسید . . .
 دو چرخه‌اش را کنار دیوار گذاشت و با احتیاط از دیوار بالا
 رفت و بداخل باغ (سرك) کشید :

«حتما آلان میان باغ داره انگور می‌چینه .»

گلی و خاله نزهت از هم دور بودند و بدون اینکه باهم
 حرفی بزنند مشغول چیدن انگور بودند .. امیر آهسته و
 آرام از روی دیوار باغ به آنطرف پرید . . . از وسط
 «کرده» ها سینه‌خیز جلو رفت و نزدیک گلی رسید .

گلی که از همه جا بی‌خبر بود داشت انگورهای
 رسیده را باقیچی باغبانی که دستش بود توی سبد می‌گذاشت.
 آثار غم عمیقی توی صورتش موج می‌زد . . . امیر جلوتر
 رفت . . . حالا بین آنها فقط يك بوته انگور فاصله بود . بعد
 یکدفعه از زمین بلند شد از عقب شانه‌های گلی را گرفت و
 او را بطرف خودش برگرداند گلی اول یکه‌ای خورد و بعد
 هم که امیر را شناخت غضب آلود شد و خواست اعتراض کند
 که دهان او بالبهای امیر بهم دوخته شد و فرصت پیدا نکرد

فریاد بکشد! هر چه تقلا کرد خود را از میان بازوان آهنین
 امیر خ رنج کند نتوانست! لبهایش میسوخت و سر تا پایش
 از «هیجان میلرزید» بالاخره فرصتی پیدا کرد و از زیر دست
 امیر گریخت... وقتی آزاد شد باخشم و نفرت داد کشید!
 «برو گمشو از نظرم... وحشی...»

امیر بطرف او پرید تا دوباره دهانش را بگیرد و
 مانع فریاد کشیدنش بشود. اما گلی مثل بچه آهوی گریز
 پائی رمیده و پابرهنه از روی پستی و بلندی‌های تا کستان
 سرعت میپرید و دور میشد...

امیر دنبال او دوید و ملایم صدایش کرد:
 «دختر... نرو... و ایستاکارت دارم.»
 اما گلی بحرف او اعتنائی نکرد و چون خرگوش
 وحشی از لابلای تاک‌ها میپرید و میرفت... امیر بلندتر
 داد زد:

«صبر کن... کجا فراهم میکنی؟ کارت دارم.»
 خاله نزهت صدای آنها را شنید سرش را بلند کرد

وقتی این وضع را دید خنده‌ی رضایت آمیزی گوشه لبش نقش بست .

گلی از توی باغ انگور بیرون آمد هنوز نفس نفس زنان می‌دوید .. امیر پشت تخته سنگی پنهان شد و منتظر ماند تا گلی خودش باز گردد .

گلی کنار دیوار باغ ایستاد . نگاهی به عقب انداخت چون دید از امیر خبری نیست دستش را روی سینه بر جسته‌اش که بالاوپائین میرفت گذاشت و چند نفس کوتاه کشید و بعد باغیظ گفت :

« پدر سوخته بدتر کیب ! » بعد هم بگمان اینکه امیر بطرف باغ انگور رفته ، سر جایش برگشت وقتی بکنار تخته سنگ رسید امیر که مراقب او بود یکدفعه بیرون پرید و بازوی گلی را گرفت . گلی بی اختیار جیغ کشید :

« مامان .. مادر .. »

هر دو به تلاش افتادند یکی برای اینکه بگریزد .. و دیگری بخاطر اینکه نگهش دارد .. بالاخره هر دو باهم

بروی سبزه‌ها غلطیدند .

گلی همچنان دست و پا میزد و جیغ می کشید:

«ولم کن ..»

امیر میخندید و مرتب از پشت کردن و گونه‌ها و

دهان گلی بوسه میگرفت !

«وات نمی کنم .. تو نامزد منی .. زن منی ..»

«نخیر من هرگز زنت نمیشم ! برو با اون دختری

شلخته عروسی کن ..»

انگار این مبارزه شیرین و لذت بخش هرگز پایان

نمی یافت ! و در همان حال روی سبزه‌ها میغلطیدند امیر

پرسید :

«پس لجبازی تو بخاطر اینه ؟»

«پس چی .. مگه دروغ میگم ؟»

«آره .. واله .. بخدا .. دروغه .. قسم میخورم ..»

این کلمات کوتاه که از روی صدق و صفا ادا میشد

مثل آبی بود که روی شعله‌های خشم و غضب دختر ك ريختند

یکدفعه آرام شد و دست از آنمه تقلا کشید !!

امیر که شکار را رام شده و در تیررس میدید بازویش را رها کرد . . . هر دو از روی زمین بلند شدند و بروی هم نشستند . . . چند لحظه چشمان آنها بصورت هم دوخته شد امیر بالحنی ملایم و هیجان زده گفت :

«بچشم‌های من نگاه کن بین دروغ میگه ؟ من در
عمرم یکنفر را دوست دارم و اونم توئی . . گلی جان بخدا
قسم دیوانه‌وار دوستت دارم . . .»

دختره جوان تحت تأثیر این جملات شیرین قرار
گرفت . . . سر تا پایش سست شد . . . حرارت مطبوعی توی تنش
دوید و شرم زده جواب داد :

«دلم میخواد باور کنم . . اما قلبم راضی نمیشه . .
قسم میخورم . . .»

«منو از همه بیشتر دوست داری ؟»

«حتی از جانم هم بیشتر دوستت دارم .»

شعله‌های هوس در دل آنها زبانه کشید لب‌هایشان بهم

نزدیک شد . . . دستهای امیر آرام آرام جلو رفت شانه‌های
 دخترک را گرفت و محکم بخودش چسباند .
 آنقدر یکدیگر را بوسیدند که سیر شدند . غافل از
 اینکه دو چشم خونباز ناظر آنهاست و از پشت درختها تمام
 حرکات و رفتار آنها را زیر نظر دارد . این چشمها متعلق به
 غیاث‌الدین بود که مانند خوک تیر خورده عشق بازی امیر را
 بادختری که قرار بود با او ازدواج کند تماشا میکرد . . .
 غیاث‌الدین طاقت نیاورد بیش از این عشق بازی آنها را تماشا
 کند . . .

تف غلیظی بزمین انداخت و در حالیکه زیر لب بحزب
 سلامتی هافحش میداد از آنجا دور شد و رفت تا این خبر جالب
 را به رئیس حزب کرامت بدهد .
 جلوی حزب سلامت (برهان) که خسته و کوفته از
 راه رسیده بود با (کاظم اجاقچی) دعوا و داد و بیداد راه
 انداخته بود :

« این پسره کجا رفته ؟ مگه من پیش نگفتم قهوه‌خانه

«دا تنها نگذاره ؟»

«سوار دوچرخه شد و رفت .»

برهان سلامت بادستمال عرق پیشانیش را پاک کرد.

سیگاری نوک چوب سیگارش زد و گفت :

« من میرم توی کوه و بیابان برای مملکت تبلیغ

میکنم!! آقا زاده تشریف میبره گردش .»

و بعد یکدفعه بدون اراده داد زد :

«پدرشو در میارم .»

همچین داد زد که احسان پرپر از جایش پرید و

برگه های تبلیغات که دستش بود روی زمین پخش شد!

و چون خیلی ترسیده بود «سقش» را با شستش کشید!

برهان هنوز داشت غرغر میکرد و فحش میداد :

«پدر سوخته را تنبیه میکنم .»

در همین اثنا یکی از افراد حزب کاغذی آورد و بدست

برهان سلامت داد . برهان پرسید :

«چی به ؟»

از ماشین قل خورد پائین ! • باخستگی آمد جلوی رستوران
و خودش را انداخت روی يك مبل .. بقدری خسته بود که
حتی متوجه آمدن غیاث الدین نشد و به او اهمیت نداد ...
غیاث الدین سینه اش را صاف کرد و خواست حرفی

بزند اما قلی کرامت پیشدستی کرد و گفت: «...»

«آخ ... شیرمون در آمد ... خیلی خسته شدیم ...
حالا به بینم مملکت در حق ما میخواد چکار کنه ؟!»

غیاث الدین با اخم و تخم جواب داد:
«این حرفها بمن مربوط نیس ... همینقدر بدون که
بعد از این من يك دینار هم بحزب نمیدم ...»
قلی کرامت یکه ای خورد و با ناراحتی و عصبانیت
پرسید:

«چرا ؟!»

«چرا نداره ... نه دخترت رو میگیرم ... نه پول
میدم ...»

قلی کرامت با همه خستگی از جایش بلند شد و روی

دو زانو نشست :

«معا حرف نزن .. اگه عصانیم کنی تمام موهای
تو سیخ میشه !! این حرفها چی به میزنی ؟ درست حرف
بزن به بینم چی میگویی ..»

غیاث الدین میخواست جواب بدهد .. چشمش به امیر
افتاد که بادو چرخه از باغ بر میگشت در حالیکه به او اشاره
میکرد گفت :

«این پسره احمق که پسر رقیب تست رقیب منم شده !»
قلی کرامت واقعا حوصله اش سر میرفت .. با کمی

خشونت داد زد :

«جونت بالا بیاد .. حرفت رو بزن به بینم چی میخواهی
بگویی ..»

«شما که رفته بودین سخنرانی این نره خر .. توی
باغ بادخترت .. معاشقه می کرد ..»

قلی کرامت مثل پلنگ زخم خورده از هاش پرید :

«می فهمی چه غلطی میکنی ؟!»

«کورشم اگه دروغ بگم .. باهمین چشمهای خودم
دیدم .. حالا فهمیدی چرا پول نمیدم؟»
قلی حالت جنون پیدا کرده بود . یقه غیاث الدین
را گرفت و داد زد :

«اگه دروغ گفته باشی . . چشمات را از کاسه در
میارم ..»

غیاث الدین نزدیک بود خفه بشه .. نفس نفس میزد .
با زحمت خودش را کنار کشید و بریده بریده جواب داد:
«اگر . دروغ . میگویم زبانم لال بشه ! . درست نیم
ساعت . روی سبزه های .. توی باغ . . «الا کلنگ» بازی
میکردن ! دل داده بودند و قلوه گرفته بودند ! . من دویدم
آمدم بهت خبر بدم ..»

قلی کرامت دوتادستش را از یقه غیاث الدین ول کرد .
بالا برد و محکم توی سر خودش زد :

«آخ .. آخ .. دارم میسوژم .. دارم میترکم .
ممکن نیست .. دختر من ؟ . هرگز !»

غیاث الدین بغض آلود جواب داد :

«خودم دیدم ... دیگه اگر دختر تو فرشته هم باشه

حوری بهشت هم باشه باهش عروسی نمیکنم ...»

قلی با دستش محکم زد توی سینه غیاث الدین.

«مرتیکه بقدر دهنّت حرف بزن ... میدونی با کی

طرفی ؟» به حزب کرامت داری اهانت میکنی ؟ دختر

من به باباش و حزبش وفاداره ! لابد پسره میخواستنه بزور

ماچش کنه اونم از خودش دفاع میکردن !!»

غیاث الدین اعتراض کرد :

«نه بابا ... دعوا نمیکردند ... آشنی کنان بود!»

قلی کرامت که از عصبانیت داشت قدم میزد گفت :

«لابد دختره زورش نرسیده دعوا کنه !!»

بعد رفت پهلوی غیاث الدین ... سرش را برد بیخ

گوش او و آهسته گفت :

«بعد از انتخابات دختره را میدم بهت ... بشرط اینکه

از حالا جلوی دهنّت را بگیری !» و از این موضوع چیزی

بکسی نگی .. اگر در اینموقع حساس حرفی بزنی آبروی
 حزب میره . فهمیدی ؟؟

غیاث الدین باحالت ترس و تسلیم عقب عقب رفت و سرش
 را تکان داد :

«بعاله فهمیدم .. فهمیدم .. فهمیدم ...»
 قلبی کرامت بازهم بطرف او رفت .. چشمه اشو گشاد
 کرد و گفت :

پدر تو در میارم ها اگه حرفی بزنی ... اینهم
 بدان که وضع کارخانه ات خیلی خراب و کوچکتترین بی احتیاطی
 تو بقیمت زندگیت تمام میشه ! .. تمام کار گر هات هم باید
 بما رأی بدن .

غیاث الدین با قیافه معصومانه ای نگاهش کرد و
 پرسید :

«پس جریان دختره چی میشه ؟؟»

قلبی ملایم جواب داد :

«من دخترم را میشناسم .. حتماً اون پسر و پدر سوخته

بہش چسبیده... طوری ہمیشہ عقدش میکنم برای خودت! «
 قلی غروغر کنان بطرف قہوہ خانہ سلامتی‌ها
 نگاہ کرد:

«آخ برہان سلامت بگذار انتخابات تمام بشہ... نہ
 ترا میگذارم اینجا بمانی نہ قہوہ خانہ ات را... اگر نکردم
 مرد نیستم! «

دراین موقع «نوری زالو» از رستوران بیرون آمد و
 با حالت ترس و تردید نزدیک قلی کرامت رفت :
 «عمو قلی پول بدہ برم پیاز بخرم... یکذره ہم پیاز
 نداریم...»

قلی کرامت با عصبانیت بلند شد و (دق دلی شو) سر
 اون بیچارہ در آورد اول با دو دستش (بامبی) زد توی سراون
 بعد ہم لگہ محکم (چاشنی) کرد:

«گمشو از نظرم پدر سوخته... حالا موقع پیاز
 خریدن...»

بدبخت نوری کہ اولش خم شدہ و بعدش بہوا پرت

شده بود چنان فرار کرد که چیزی نمانده بود توی در گاهی
رستوران کله و معلق بشه و با مغز بخوره زمین!

نظیر همین صحنه‌ها هم در آن طرف میدان بازی میشد.
برهان سلامت که بعد از عصبانیت چند لحظه پیش تازه آرام
گرفته و قلیانی بر اش آورده بودند . . داشت با کمال لذت
به قلیان پوک میزد که چشمش به امیر افتاد و دید خاک آلود
و گرد آلود داره با دو چرخه میاد . . یکدفعه فشار خورش
بالا رفت مثل کشتی که میخواد از اسکله دور بشه . و سوت
میکشه داد زد : امیر . . .

(احسان پرپر) و بقیه که پهلوی او بودند اژ ترس
پریدند بالا ! . امیر دو چرخه اش را گذاشت کنار دیوار و
رفت پیش پدرش :

«بفرما . . بابا . .»

برهان هیکل پسره را بر انداز کرد و پرسید :

« کجا رفته بودی ؟ »

امیر هول شد و به (تته . . پته) افتاد و با لکنت جواب

داد :

«هیچ .. جا .. با .. با .. جا .. ن ...»
 «راست بگو .. بازم باغ اون یارو رفتی ؟»
 امیر که جوان راستگوئی بود .. با اشاره سر جواب

داد :

«بعله !»

برهان که نمیخواست افراد حزب متوجه اسرار
 خانوادگی او بشوند .. به اطرافیان گفت :
 «شماها برید تو .. من میخوام با این پدر سوخته
 چند کلمه حرف بزنم ..»
 اعضاء حزب رفتند توی قهوه خانه ولی خیلی دلوایس
 بودند .. میترسیدند رئیسشان از فرط عصبانیت کاری دست
 خودش بده ا .

برهان سلامت نگاه خشم آلودی به امیر انداخت ..
 بعد در حالیکه از ناراحتی نی قلیان را توی مشتش فشار میداد
 گفت :

«پسر تو هیچ وجدان حزبی نداری !!! هیچ احساس
مسئولیت نمیکنی !!! پدر . مادر . و وفامیلت را در نظر
نمی گیری !!!»

امیر در حرفهای پدرش سکوت کرد .. برهان سلامت
از سکوت پسرش بیشتر ناراحت شد .. مشتش را روی میز
کوبید و بلندتر گفت :

«تو خیال میکنی من نمی فهم هر روز و هر شب میری
با این دختره بی همه چیز ! عشق بازی میکنی !!!»
امیر نتوانست این توهین را که متوجه گلی بود تحمل
کند با کمی خشونت جواب داد :

«چی میگویی بابا !؟ این دختره بسیار خوبه !»
برهان چشمهایش را گشاد کرد و بروی پسرش خیره
شد .. سیلهایش را که مثل جارو روی لبهاش تکان میخورد
بادندان جوید و یکدفعه مثل کوه آتشفشان غرید :

«خفه شو .. پسر یه خائن .. توی این قصبه به این
بزرگی دختر قحطی است که تو با دختر دشمن من و دختر

رقيب من عشقبازي ميکني؟! »

امير بجای اينکه بترسد و بلرزد و جا بخورد خيالی
جدي و محکم ايستاد و جواب داد :
« دست خودم که نيس !. عشق اين دختره توی دلم
افتاد .. کار دل است !. »

« دلت کارد بخورده الهی .. تو اصلاً مي فهمی عشق چی يه
کره ... ». احمق تو هنوز بچه ای نفع و ضرر خودت را
نمينونی تشخيص بدی . نمی فهمی چه کار خطرناکي ميکني .
اگر اين موضوع بگوش مردم برسه اعتبار تجارتي و سياسي
من يك پول سياه ميشه .. ديوانه - بی مخ .. برو خجالت
بکش .. »

امير نگاهی پيدرش کرد و جواب داد:
« اينما بمن مربوط نيس !. عشق من چه ربطی به حزب
شما داره ؟ »

برهان سلامت ازجاش پريد و داد کشيد :
« خفه شو .. صدا تو بير .. در اين موقع انتخابات

اعصاب مرا خراب نکن .. باید از این دختره شلخته دست
 بکشی .. همین والسلام .. حرف من بروبر گردد ندارد !»
 قیافه امیر تغییر کرد .. او برای پدرش خیلی احترام
 قائل میشد .. اما اختیار داشت از دستش در میرفت .. باهر
 زحمتی بود لبهاشو گزید و ساکت ماند .. برهان هم ملایم
 شده بود ولی هنوز اسرار داشت که حرفش را به کرسی
 بنشانند با کمی ملایمت گفت :

«فهمیدی چی گفتم ؟»

امیر جواب نداد و سرش را برگرداند .. دلبرداشت
 میخندید و بطرف او نا می آمد .. لباس تنك و چسبایی پوشیده
 بود پستانهای برجسته اش میخواست از چاك پیراهن بیرون
 بزند !

امیر چشمهایش را بست که بار دیگر فریب شیطان را
 نخورد اما برهان که سالها پیش زنش فوت کرده و خیلی
 «ناك !» بود تمام قوایش را توی چشمهایش جمع کرد تا
 دختره را بهتر تماشا کند .

دلبر وقتی جلوی آنها رسید به امیر اشاره کرد :
 «خوشگله .. نمیآئی تیراندازی کنی ؟ . منتظر تم !»
 بعد هم قهقهه دلفریبی زد دور شد .. برهان سلامت
 يك نگاهى به دختره کرد و يك نگاهى به پسرش انداخت ..
 بعد سیلپایش را تاب داد و از پشت به (کپل) دختره که
 میله زید و قر می ریخت نگاه کرد ..
 وقتی دلبر کاملاً دور شد برهان برگشت دستی بشانه

پسر زد و پرسید

«این دیگه کی به ؟»

امیر با صدای لرزان جواب داد :

«يك دختر کولی به .. تو چادر اون وری تیراندازی

میکنه .»

برهان دستی به صورت پسرش کشید و چشمک معنی

داری زد :

«مثل اینکه ترا هم نشانه گرفته ! . آره ؟ خیلی هم

خوبه .. من اینو عصبانی نمیشم . نوش جانانت برو کیف کن

به بینم دختره حرفتو گوش میدم ۱۹.

امیر با حیرت بصورت پدرش نگاه کرد :

«منظورت چی به بابا ۱۹»

برهان خیلی زیرکانه ژست گرفت .. صندلی شو کشید

جلوتر .. استکان چائیشو بهم زد جواب داد :

«فردا میخوام تو باغ به افراد حزب يك میهمانی بدم»

باین دختره بگو بیاد و به افتخار حزب ما برای افراد حزب

کمی برقصه ۱.

امیر محکم زد روی میز و گفت :

«مگه حزب رقا ص خانه اس ۹۱»

برهان محکمتر زد روی میز :

«فضولی موقوف ! این مسئله مربوط بحزب است !»

«وودباش برو اینکار را درست کن ..»

امیر نگاهی به پدرش کرد و سرش را تکان داد :

در این موقع دلبر خنده کنان جلوی رستوران کرامتها

رسیده بود .. قلی کرامت که داشت پولهای دخل را میشمرد

از بوی ادکلن خوبی که بمشامش رسید سرش را بلند کرد
و بصورت دختره خیره شد ..

چشمهای قلی کرامت بزرگ شده بود ! دلبر هم
چشمهایش را گشاد کرد و شكلك او را در آورد و خندید ..
بعد یکسر رفت پیش نوری ژالو و گفت :

«دوخوراك پلو و دو تا كباب اعافه بیا چادر ما ..»
نوری ذوق زده جواب داد :

«چشم .. آ بجی دلبر ..»

قلی مثل گنجشگی که مسحور مار شده باشد! مدتی
ساکت و مجذوب به قد و بالای دختره نگاه کرد ! وقتی دلبر
رفت قلی آب دهانش را قورت داد و به نوری گفت :

«پسر .. بیا اینجا به بننم ..»

نوری مثل سگی که جلوی صاحبش دم تکان میدهد
رفت جلو .. قلی دختره را نشون داد و پرسید :

«این آفت کی به ؟ ..»

«کولی به .. دو سه روزه آمده اینجا .. تیراندازی

ونشونه گیری میکنه ..»

قلی سرشو تکان داد :

«خیلی خب !!»

نوری که جریان را فهمیده بود زیر کی پرسید :

«برای چی پرسیدین آقا ؟»

قلی با عصبانیت اورا (هل) داد :

«برو کمشو .. بتو چه مربوطه چرا پرسیدم ؟»

بعد هم روشو برگرداند بطرف دلبر وزیر لب شروع

بحرف زدن کرد :

«هه .. هه .. هه .. این دختر کولی به عجب چیزی به

ها !! هه .. هه .. هی ...»

حساب و کتابش را فراموش کرده بود .. از جاش

بلند شد و خواست راه بیفته نگاهش به دگمه شلوارش افتاد

که باز بودا. فوراً دگمه اش را بست و رفت داخل رستوران.

امیر با چند تا از رفقاییش توی رستورانی که کنار

ساحل قرار داشت و محل تفریح و اجتماع ماهیگیرها بود

نشسته و مشروب میخورد این تنها تفریح جوان‌های قصبه بود . . . يك سينمائی هم داشتند ولی پرده‌اش خراب بود و عکس‌ها را خراب نشون میداد .۱

صدای هم اصلاً نداشت و چون فیلم‌هاش هم قدیمی و از کار افتاده بود در هر سئانس لااقل ده بیست بار پاره میشد ! بهمین جهت کسی به سینما نمی‌رفت و تفریح جوان‌ها این بود که توی رستوران ساحلی چند تا گیلّاس شراب بنوشند و نشئه بشن .۱

رئیس ماهیگیرها که اسمش محی‌الدین بود ماهیهائی را که خودش توی تابه سرخ کرده بود با کیف آورد روی میز و به بچه‌ها گفت :

«یاالله گرم گرم و تازه تازه بخورین به بینم . . .»
 هر کس سهمش را کشید توی بشقابش . . . یکی از ماهیگیرها سرشو تکان داد :

«بچه‌ها بخورید . . . که هرچی ماهی به غیاث‌الدین میدهم پولی بهمون نمیده پس بگذار خودمان بخوریم .۱»

امیر در حالیکه تکه ماهی را تو دهنش میگذاشت
اضافه کرد :

« از جای دیگه که نمیتونه ماهی بیاره . . . تقصیر شماست
که بهش ارزان میدین . »

ماهیگیرها بهم نگاه کردند . . . امیر از وضع آنها
خبر نداشت . . . یکی دیگه از ماهیگیرها جواب داد :

« داش امیر عجب حرفی میرنی . . . ما هم کس
دیگری ندارم بهش بفروشیم . . . اگه ارزان ندیم باید دوباره
ماهی‌ها را بریزیم توی دریا . »

یکی از ماهیگیرها با عصبانیت گفت :

« مرتیکه بی ناموس خون ما را میمکه . . . از سفیدی
صبح میریم توی دریا تا شب کار میکنیم و میآریم دو دستی
تقدیم اون میکنیم . »

محمی الدین سیلش را تاب داد و با خنده مسخره آمیز

گفت :

« چکار میشه کرد ؟ . اون از کرامتی‌هاست و زورش

زیاده. . .

این حرف يك حقیقت بود و در همه جا نظایرش دیده
میشد. . . یکی از ماهیگیرها پرسید :

«بچه‌ها پیش آقای فکری رفتند نتیجه چی شد ؟»
حسنی ناامیدانه سرش را تکان داد :

«آقای فکری با ارباب دست به یقه شدن . ولی هنوز
نتیجه‌ای نگرفتم .»

امیر لیوانی را که دستش بود خورد يك نقطه خیره
شد و گفت :

«بعد هم ایادی شان را فرستادند فکری بیچاره را
کنک زنن !»

کارگرها با تعجب و حیرت به امیر نگاه کردند . .
چون هیچکدام از این جریان خبر نداشتند پرسیدند :

«کی‌ها آقای فکری را زدن ؟»

امیر نتوانست نام پدر دختری را که از جان و دل
دوست داود بیاورد مسیر صحبت را عوض کرد :

بچه‌ها .. حزب مزب را ول کنین .. مشروبات را
بخورین .. دم غنیمته .. کارها همه درست میشه .»

با اینحال همه جریان را فهمیدند و احتیاجی بگفتن
امیر نبود .. محی‌الدین (پکی) به‌سیگارش زد و گفت :

«من فهمیدم .. کرامتی‌هاس .»

سکوتی برقرار شد .. بعد حسنی آنچه را که بنظرش
رسیده بود به‌زبان آورد :

«بچه‌ها .. يك چیزی می‌خوام بهتون بگم .. توی
این قصبه‌یه ما .. هیچکدام از این حزب‌ها فایده ندارن
همه بنفع خودشون کار میکنن ..»

سرها همه بطرف امیر برگشت .. حسنی بدون توجه
که ممکن است به‌رفیقشان بر بخورد ادامه داد :

«من حقیقت را میگم .. البته داش امیر هم ناراحت

نمیشه ..»

محی‌الدین با صدای مردانه‌اش گفت :

«چرا ناراحت بشه ؟ تمام اعلان‌های حزب مدنیت

را پاره کردن او نوقت اسم دمو کراسی هم روی خودشون
میگذارن . من تا حالا آقای فکری را ندیدم ولی میدانم
مرد محترمی به و توی این قصبه از اون باسواد تر و عالم تر
کسی نیست . . . و هرچی میگه درسته و بهش ایمون داره . .
نه مثل سایرین ! .»

تمام اونائی که دور میز نشسته بودند گفته های رئیس
ماهگیرها را تصدیق کردند . حتی امیر بیشتر از سایرین
موافق بود . . دوباره لیوان های شراب رفت بالا .

در این موقع (نوری ژالو) که مستخدم های قلی
کرامت بود ولی قلباً به امیر علاقه داشت و تمام اخبار را
برای او می آورد وارد رستوران شد . . یکراست رفت کنار
امیر نشست و بیخ گوشش با او شروع به بیخ بیخ کرد .

امیر که با دقت بحرفهای نوری گوش میداد لحظه به
لحظه ناراحت تر میشد یک دفعه فریاد کشید :

«ای پدر سوخته گاو ! الان بهش نشون میدم . .»
حسنى از امير سؤال کرد :

«از دست کی ناراحت شدی؟»

«از دست این ارباب نا کس شما ... بی معرفت رفته

به بابای دختره گفته من با گلی حرف میزدم ... اکبیری با

اون ریخت کثیفش میخواد با گلی عروسی کنه ! ...»

محمی الدین نف بزرگی انداخت روی زمین و گفت:

«نف ... از خودش خجالت نمیکشه ... پیرمرد فکستی

را چه باین غلطها ! ...»

یکی از ماهیگیرها که داشت ماهی میخورد با لحن

مسخره جواب داد :

«پول داره جانم !! پول !! با پول میشه دنیا را بخری !

پدر دختره هم که وجدان بونکرده ... پس معامله تمامه داش

امیر باید سماق مک بزنه ! ...»

همه به امیر نگاه کردند ... امیر که رنگش از

عصبانیت سیاه شده بود خیلی جدی گفت:

«همچنین داغش را روی دل اربابتان بگذارم که حظ

کنین ... بره با عزرائیل عروسی کنه ...»

از شنیدن این حرف تمام رفقا غرق لذت شدند . .
نوری با دستش پشت امیر زد :

«داش امیر گل گفتی . . این يك حرف سکه بود»
امیر باسرتشکر کرد . . نوری لیوانش را بلند کرد
و گفت :

«اینو میخوریم بسلامتی امیر و نامزدش که خواهر
ماس . . .»

همه لیوانها بلند کردند . . جمله «نامزدش خواهر
ماس . .» بنظر امیر خیلی شیرین آمد . توی عالم خیال گلی
را با لباس عروسی دید که جلوی او ایستاده و با حجب و
حیای دخترانه سرش را پائین انداخته . .

غافل اینکه در این موقع گلی ژیر مشت و لگدهای
پدرش دارد از درد ناله میکند و هیچکس نیست به داد او
برسد . .

قلی کرامت که عصبانی شده و حال جنون پیدا کرده
بود چنان سیلی محکمی به دخترش زد که گلی مثل درخت

طوفان دیده روی زمین افتاد .. قلی حرصش فرو نه نشست
ولگد محکمی به او زد و فریاد کشید:

«پدر سوخته رذل شرف حزب و ناموس خانوادگی ما

را دوشاهی کردی !»

گلی که روی زمین افتاده و حق حق گریه میکرد ..

زیر لب گفت :

«مگه من چکار کردم ؟ مگه دوست داشتن گناهه ؟»

کدام پست فطرت و دو به زنی این خبر را به پاپام داده ؟»

قلی کرامت که حرفهای دخترش را به درستی هم

نمی فهمید از اینکه میدید گلی داره جوابشو میده بیشتر

عصبانی شد و حمله کرد تا حسابی تنبیهش کند .. اما (شهرین

جان) مادر گلی مانع و داد کشید :

«کافی به .. چکار میکنی ؟ بچه را داری میکشی»

قلی کرامت از دخالت لانش ناراحت تر شد و بسر

اونم داد زد :

«همش تقصیر تست .. آخه روی چه حسابی دخترت

«ا بااون لانیکه بی بند و بار میفرستی باغ .»
 شیرین جان ال اینکه به خواهرش هم توهین کرد بیشتر
 عصبانی شد :

«مرد ال خدا بقرص . . دنبال مردم غیبت نکن .»
 قلی کرامت که حال و حوصله نصیحت شنیدن نداشت
 بادست به سینه او زد و داد کشید :

«بخدا قسم هر دو شان را میکشم . . هم این دختره
 سلیطه و هم اون پسره نره خرا .»

شیرین جان دستهاشو بکمر زد . . مثل مار پلنگی که
 میخواهند بچه اش را ال میان لانه اش ببرند خودش را سپر
 گلی کرد و داد کشید :

«خب جوان . . يك جهالتی کرده . . دیگه نباید که
 بکشیش . .»

قلی ال عصبانیت لنش جا خورد . . خوب میدانست
 وقتی او عصبانی بشه شمر هم جلو دارش نیس ! . بهمین جهت
 گذاشت پله پائین . . و کمی ملایمتر گفت .

«برای آخرین بار میگم ... این پدر سوخته باید با
غیاث الدین کارخانه دار ازدواج کنه .. مراسم عقد و عروسی
بعد از انتخابات انجام میشه .. همین وبس .. دیگه حرفم
نداره ...»

مادر و دختر بروی هم نگاه کردند .. قلی کرامت
با عصبانیت بطرف دخترش خم شد و ادامه داد :
«اینم بهت بگم حق نداری بعدا از این از خونه بیرون
بری .. اگر بشنم رفتی بیرون خودت میدانی ! آخه
دختر وقتی مردم بفهمن دختر رئیس حزب سلامت با پسر رئیس
حزب کرامت دوسته .. چطوری بما رای میدن ؟ تو باعث
میشی مرا هم از حزب بیرون کنن !!»
شیرین جان جواب داد :

«جهنم که بیرون می کنن .. از دست این مسخره
بازی ها و حزب بازیها راحت میشیم.»
قلی کرامت از این حرف آتش گرفت و داد زد :
«زن .. صبر من دیگه داره لبریز میشه .. آخه تو

از سیاست سر در نمیاری ... توجه میدونی حزب چی به ۰۹
اگر منو از رهبری حزب بندازن بیرون شما محتاج يك
لقمه نان میشین !»

بعد هم مثل اینکه حرف خیلی مهمی زده کلاهشو
برداشت راه افتاد و گفت:

«من میرم تو حزب کار دارم ... مواظب باشین کاری
نکنین که صبرم لبریز بشه ... عقلتون را سرتان بیارین» در
را محکم بهم زد و رفت ... شیرین جان نگاهی به در بسته
کرد و گفت:

«لعنت بخودت و حزبت ! ... تقا!»



امیر ونوری از رستوران آمدند بیرون ... شب قشنگی
بود ... قایق های ماهیگیران آرام آرام زیر نور ماه حرکت
میکردند و روی امواج دریا بالا و پائین میرفتند .
افکار عجیب و غریبی به مغز امیر هجوم آورده و ناراحتش
میکرد .

«این چه مسخره بازی به که آدم نمیتونه با دختر
دلخواهش عروسی کنه؟»

یکدفعه بیاد گفته‌های پدرش افتاد که گفته بود :
«باید دلبر را برای اجرای رقص درمجل حزب راضی کنی»
خنده‌اش گرفت .. نوری بدون اینکه بفهمد موضوع چی به
خندید .. امیر دست کشید پشت نوری و گفت:
«بدون اینکه کسی بفهمه .. برو اون دختر چادونشین
را صدا کن بیاد اینجا ..»

نوری با تعجب به او نگاه کرد :
«باین زودی کلی رافراموش کردی وفیلت یادهندوستان
کرد ۱۹.»

امیر او را «هل» داد :
«برو کارت باین کارها نباشه .. فضولی هم نکن.»
نوری خنده‌ی معنی‌داری کرد و رفت .. امیر کنار
ساحل نشست سیگاری روشن کرد و در افکار دور و درازی
غوطه‌ور شد :

«کاش این حزب‌ها درش بسته بشه! .. این مسخره

بازی‌ها غیر از ناراحتی چه فایده‌ای دارن! ..»

امیر حق داشت چون واقعاً حزب بازی برای مردم
قصبه بلائی شده بود و همه را اژکار و زندقی واکرده بود! ..
در همین لحظه قلی کرامت بادو نفر از اعضای حزب مشغول
تهیه لیست طرفداران حزب بودند! ..

چند ضربه به در نواخته شد .. قلی مثلیک فرماتده
محکم وقاطع گفت: «بیا تو ..» مادر دلبر داخل شد ..
خطوط صورت زن و خنده‌ی مخصوصی که گوشه لب‌هایش نقش
بسته بود از حيله گری و رفتار مزورانه او حکایت میکرد ..
نیم نگاهی به قلی کرامت انداخت زد .. قلی هم سرتاپای
او را ورنده‌اژ کرد و گفت:

«بفرما بنشین کارت دارم ..»

مادر دلبر از اونائی بود که میدانست با اینجور آدم
ها چه جوری باید حرف زد .. تعظیمی کرد و جواب داد
«در خدمت حاضرم! ..»

قلی سرش را جلو آورد .. تو چشمهای ژنه خیره شد
و گفت :

«شنیدم کار و بارت گرفته و در آمدت بدنیس ا.»
«ای .. الحمد لله .. ال صدقه سر شما لقمه نونی در
میاد ...»

«میگن دخترت خیلی خوب میرقصه ...»
ژن خنده‌ی معنی‌داری کرد:

«چه میدانم والله .. مردم باید به پسندن که همه دارن
تعریف می کنن ...»

فردا ما يك جشنی داریم بفرست بیاد برای اعضاء
حزب ما برقصه!!»

«بچشم .. اطاعت میشه ..»

قلی کرامت سعی میکرد صدایش کلفت تر باشد و
رفتارش نشون بدهد که با نفوذترین افراد قصبه است!
سرش را پیش آورد و آهسته گفت :

«نباید هیچکس این را بفهمه والا جل و پلاست رامیدم

وو کولت ا.

ژن به او اطمینان داد :

«این چه فرمایشی به ... ما دهنمان لق نیس و بخاطر

حزب کرامت حاضریم جانمان را هم فدا کنیم ...»

قلی کرامت لبخند غرور آمیزی زد و به دو نفر که

پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد :

«شنیدین چی گفت ؟ تمام هموطنان بخاطر حزب

حاضرین فداکاری کنن !»

بعد دست کرد توی جیبش یکدسته اسکناس درآورد.

دو تاصدی جدا کرد و داد به دست ژن :

« بیا ... اینم برای خرج بزرگ و لباسش ... فردا

شب یادت نره ...»

ژن مثل گرگ پول هارا قاپ زد توی بغلش چسباند

و گفت :

« مطمئن باشین ... سر ساعت دختره را مثل گل (بزرگ)

میکنم و میارم .»

قلی با اشاره سرژن را مرخص کرد:

«سلامت ...»

مادر دلبر بلند شد .. تعظیمی کرد و رفت . و قلی اژدایه
کار مهمی بخاطر حزب انجام داده لبخند رضایت آمیزی زد!
در این موقع نوری زالو وارد رستوران شد .. تلوتلو
میخورد و نمیتوانست سر پا بایستد ... قلی کرامت که از
دیدن او فهمید مشروب خورده خیلی ناراحت شد ... صدایش
کرد:

«او هوی ... بیا به بینم ...»

نوری بدون توجه سرش را برگرداند و بالحن تمسخر
آلودی جواب داد:

«سلام ... عمو قلی ... شب بخیر ...»

اگر فحش پدر و مادر به قلی کرامت میدادی بهتر از
این حرفها بود ... او جاش بلند شد یقه نوری را چسبید:
«پدرسگ فلان فلان شده (هو) کن به بینم مشروب
خوردی؟»

«بیا .. هو .. !!»

ای پدر سوخته .. ما تو حزب اینهمه کار داریم اونوقت
تو رفتی مشروب خوردی . اگر عضو قدیمی حزب نبودی
الان بایک اردنگ میانداختمت بیرون ! . آخه پدر سوخته
فردا تمام اعضاء حزب اینجا مهمانن .. هزار کار داریم .
نوری خیلی طبیعی جواب داد :

«خب .. م .. من .. آ .. ما .. د»

قلی کرامت هلس داد کتار :

«مرتیکه پدر سوخته تو با این وضع نمیتونی شلوارت
را هم بپوشی ! برو گمشو ..»

نوری تلوتلو خوران اژ در بیرون رفت و قلی کرامت
که اژ عقب اورا چپ چپ نگاه میکرد گفت :
«این پدر سوخته خل آخر مرا میکشه ..»

بعد نشست پشت میزش دفتری را باز کرد و اژ دو نفر

پرسید :

«کجا بودیم ؟ آها پیداش کردم .»

با انگشت جایی را نشون داد :

« کاظم پینه دوز از ماس ؟ ! »

یکی از افراد نگاهی به کاغذی که دستش بود

انداخت . دستی به سبیلش کشید و جواب داد :

« در انتخابات گذشته بما رای داد . اما همیشه زیاد

بهش اطمینان کرد . »

قلی کرامت با عصبانیت سرش را بلند کرد :

« پس اینجا آدم به کی اعتماد داشته باشه ؟ بنویسش .

عیب نداره ! »

با این ترتیب اسم تمام آدم های قصبه را مینوشتند . .

بنظر او نا تمام افراد دهکده همشان حرب کرامتی بودند !



دلبر بمحض اینکه پیغام امیر را شنید دوان دوان

خود را باو رسانید تا چشمش به معشوق افتاد دست بگردن

او انداخت و بوسه آبداری از گونه امیر گرفت !

امیر با همه کرامتی که از دلبر داشت بخاطر حرکات

عشوه آمیز و بوسه‌ی شهوت‌انگیزش تسلیم شد. لذت مطبوعی
وجودش را فرا گرفت. . . مخصوصاً رایحه مطبوع تنش که
بوی گل‌های وحشی بیابان را میداد اعصاب امیر را کرخ و شل
کرد! باهمه‌ی اینها دلبر را آرام‌ال‌خودش دور کرد و اخم
آلود گفت:

«زیاد لوس نشو. ترا برای کار دیگه اینجا خواستم.»
دلبر بدون توجه به گفته‌های امیر سعی میکرد با
عشوه و ناژ او را اسیر خود سازد. ملایمتر خودش را میان
بغل امیر انداخت و با ناژ و کرشمه جواب داد:

«خودم میدانم مرا برای کار دیگه‌ای خواستی!»
امیر بال‌و‌های لخت و مرمرین دلبر را آهسته گرفت
و او را از خودش دور کرد:
«من نامزد دارم.»

دلبر از شنیدن این جمله خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد
خندید. . . خندید. . . او نقدر خندید که امیر عصبانی شد
و داد زد:

«خنده نداره .۱»

دلبر باز هم خندید :

«آخه تو خیلی صاف و ساده ای .. حیوونی .۱»

«انسان اگه به دختری که دوست داره وفادار باشه ..

صاف و ساده اس .۱۹ حیوانه .۱۹»

دلبر خنده اش را قطع کرد . به چشمهای امیر خیره

شد و آه کشید :

«چقدر دلم میخواد یکی هم منو اینجوری دوست داشته

باشه .. اما کی حاضره دلشو به يك دختر کولی بده .۹»

اشك توی چشمهای دلبر جمع شد .. امیر هم که

متأثر شده بود دلداریش داد :

«تو دختر خوبی هستی .. من نمی خواستم این حرف

را بر نم ولی چکنم پدرم دستور داد و بخاطر حزب باید قبول

کنم .»

دلبر باطناژی موهاشو کنار زد . اشکش را پاک کرد

و گفت :

«ناراحت نشو . . بخاطر تو حاضرم هر کاری بگی

بکنم . .»

«فردا پدرم اعضاء حزب را میهمان کرده و خواهش

کرده بیائی برایشون برقصی . .»

«چشم . . عزیزم . . متشکرم . . چه ساعتی باید

بیام ؟ . .»

«ساعت شش . . اما هیچکس نباید بفهمه . . سید

چوب هم ازش برات میگیرم . .»

«خودت هم اونجا هستی ؟ . .»

«بعله . .»

«میام و بسلامتی خودت و نامزدت چنان رقصی میکنم

که دهان همه باز بمونه . .»

«متشکرم . .»

دلبر هیجان زده پرسید :

«به بینم نامزدت همون دختری که روی گاری سوار

بود نیست ؟ . .!»

«چرا خودشه .. خوشگل بود؟»

دلبر با سر اشاره مثبت کرد و چشمهایش را روهم

گذاشت:

«عالی به .. خدا برای هم ببخشدتان ...»

بعد از جاش بلند شد و در حالیکه آماده رفتن بود

پرسید:

«سیگار داری ؟»

امیر يك سیگار بهش داد .. دلبر دود سیگار را با

حرص و ولع فروبرد و به دریا خیره شد:

«تو دنیا هیچ چیز بهتر از يك عشق حقیقی نیست ..»

منم یکوقت یکی را دیوانه وار دوست داشتم افسر نیروی

دریائی بود .. اما حیف ..»

امیر حس کرد دلبر بهیچان آمده با ملایمت پرسید:

«چطور شد ؟ بهت وفا نکرد ؟!»

چشمهای دلبر که به دریا خیره بود پراژ اشك شد .

«چرا .. اما حیف .. یکروز به دریا رفت و دیگه

برنگشت .. بعد از مدتی خبر آوردند که ده طوفان غرق شده

برای چند لحظه هردو سکوت کردند .. فقط صدای امواج دریا شنیده می شد .. انگار بقیه داستان را امواج دریا زمزمه میکردند ..

فردای آنروز در و دیوار قصبه پراژ اعلان های کرامت و سلامت شده و هردو حزب از طرفداران خود دعوت کرده بودند در میتینگ بزرگ آنها شرکت نمایند .

این اعلان ها با رنگ های جورواجور و مطالب متنوع سرگرمی خوبی برای مردم شده بودند .. جلوی هر اعلانی عده ای جمع شده و با دُحمت کلمات را هجی میکردند . سلامتی ها نوشته بودند :

«اگر رأیت بمادادی امانت تمام کارهات گردد سلامت!»

«حزب سلامت»

«اگر بمارأی بدهید ارژانی .. سلامتی .. و سعادت

خود را تأمین خواهید ساخت» «حزب سلامت»

اعلان کرامتی‌ها هم نظیر همین‌ها بود .

«هموطن رأیت را بده بما بقیه‌اش مربوط نیست به شما»

«هموطن برای رضای خدا رأیت را به حزب ما بده!»

«حزب کرامت»

روی هم رفته مضمون بیشتر اعلان‌ها بوی گدائی میداد

ولی آگهی حزب مدنیت ساده و روان بود و همه مردم معنی

اعلان‌های حزب مدنیت را می‌فهمیدند .. و با اینکه بیشتر

آنها را کرامتی‌ها و سلامتی‌ها پاره کرده بودند .. اما همون

ها هم که مانده بود کفایت میکرد .

«آینده روشن بامردانی که انتخاب می کنید بستگی

دارد .

«حزب مدنیت»

«هموطن دموکراسی با آراه شما درست خواهد شد.»

«حزب مدنیت»

در این موقع چند تا کامیون که با پرچم‌های حزب‌ها

تزئین شده و افراد حزب‌ها داخل آنها مشغول سرود خواندن و

رقصیدن بودند وارد میدان قصبه شدند ..

دوسه تا از آنها جلوی حزب کرامت و دوسه تا جلوی حزب سلامت ایستادند . افراد هر دو طرف شعار میدادند ..
و در وسط شعارها بیکدیگر فحش میدادند .۱

دهل و زورنا هم از دو طرف شروع به نواختن کردند
محشر عجیبی باشد و قصبه تپه طلائی مثل امواج دریا بحر کمت
در آمد ..

امیر گوشه‌ای ایستاده و پدرش را که به افراد حزب
دستور میداد تماشا میکرد .. احساس ناشناخته‌ای روح و
قلبش را پر کرده و میدید چیزهایی تمام همیشه چیزهایی شروع
میشه .. بنظرش میرسید که این جلسه آخرین داد و بیدادها
و سرو صداست و بزودی وضع روشن خواهد شد .



دو همین موقع توی کارخانه کنسرو سازی غیاث الدین
هم برنامه تبلیغاتی شروع شد اوستا حسن سرپرست کارخانه
خطاب بکارگرا گفت :

«بیائید ارباب میخواد صحبت کنه .»
 کارگرها بایی میلی و اکراه دست از کار کشیدند و
 بطرف سالن بزرگی رفتند . صورت آنها اخمو و عصبانی بود.
 اوستا حسن نگاهی به سرتاپای کارگرها انداخت و
 گفت :

«مواظب باشید . . . توی فرمایشات رئیس حرف نزنید
 ناراحت بشه . .»

کارگرها جوابی ندادند از قیافه اوستا حسن بقدری
 بدشان میآمد که حاضر نبودند حتی بصورتش نگاه کنند.
 در تمام دنیا آدمی پست تر و بیشرف تر از اوستا حسن سراغ
 نداشتند . . اصلش معلوم نبود مال کجاس و هیچکس اصل و
 نصب او را نمی شناخت .

وقتی غیاث الدین از دور پیداش شد اوستا حسن با صدای
 دور که وقیافه محیلش داد زد :

«یا الله جمع شین . . صف بکشین . .»

کارگرها صف کشیدند . . غیاث الدین رفت بالای

پله‌ها ایستاد .. لباسهای شیکی پوشیده و کلاه سیلندر گذاشته
و به کفش‌هایش (گنر) زده بود اما قیافه‌اش افسرده و غمگین
بنظر میرسید .. نگاهی به کارگرها کرد و آرام و شمرده
گفت :

«امروز حزب ما میتینگ بزرگی دارد ..

» مزدتان را میپردازم .. باید علامت حزب را روی

سینه‌ها تون بزنید و در تظاهرات شرکت کنید .»

کارگرها بهم‌دیگر نگاه کردند .. سابق‌ها اجرای

این دستورات برایشان مانعی نداشت ولی ایندفعه حاضر نبودند

علامت حزب را روی سینه‌هایشان بزنند (حسنی) یکقدم از

توی صف جلو آمد و با صدای مطمئنی گفت :

«من به سینه‌ام علامت حزب و فلان نمی‌زنم ! ..»

حرف او مثل بمب توی جمعیت ترکید ... همه بهم

نگاه کردند . غیاث‌الدین که از این گستاخی حالت جنون

پیدا کرده بود .. دندان‌هایش از عصبانیت بهم میخورد ..

ده‌حالیکه تنش میلرژید بریده بریده گفت :

«پس اینطور ۱۹»

بعد روشو کرد به سایر گاه گرها :

«غیر از این کس دیگری هست . که علامت نمیزنه ۱۹»

پنج نفر دیگر از توی صف جلو آمدند و با همان

جسارت گفتند :

«ما هم نمیزنیم . . .»

غیاث الدین در حالیکه مثل سنگ ژهر خورده بخودش

می پیچید و از لای دندانهایش ژوژه می کشید گفت :

«میدونید اینکار چقدر براتون گران تمام میشه ؟»

همه تون را بیرون می کنم!

حسنی صداشو بلندتر از او کرد :

«پس چرا معطلی ۱۹ . خیال کردی میتونی ؟ . خیر

اون زمان گذشت که هر غلطی بخواهی بکنی .. حالا ما از

راه قانون و بادست و ژارت کار از حق خودمان دفاع میکنیم .

سالمه است مثل خر کار می کنیم و بتو میدیم . . . دیگه نمیخواهیم

رای خودمان را و ناموس خودمان را بتو بدیم . . . از توپ

بدء . . .

بعد بر گشت و در حالیکه هنوز نفس نفس میزد و
رنگش پریده بود به سایر کارگران گفت :

«هر کس نمیخواهد میتونه بره . . . یا الله شماها هم اگر
مخالفین برید بیرون . . .»

وقتی صدا از کسی در نیامد غیاث الدین خندید :

« اصلا اونا جاسوس بودن ! »

بعد هم روشو کرد بطرف اوستا حسن :

«علامت های حزب را بین بچه ها پخش کن . . .»

حقوقشان را هم دو برابر بهشون بده ! »

اوستا حسن از توی پاکت علامت های حزب را در

آورد و بهمه داد .. غیاث الدین هم با کیف و لذت مخصوص
بچه ها را که علامت به سینه هاشان میزدند تماشا میکرد.

از بیرون صدای دهل و زورنا میآمد . . . غیاث الدین

تصمیم گرفته بود تا آخرین حد امکان بحزب کرامت کمک

کند . . چون منافعش در این قسمت بود .

بعد هم یکدفعه بفکر گلی افتاد که روی سبزه‌ها زیر دست و پای آن پسر روی نره خر تقلا میکرد و دان‌های سفیدش معلوم بود! . چند روز دیگر این لبعت افسونگر را برایش عقد میکردند! مثل خرسی که چشمش به گلایی رسیده افتاده باشد با حسرت لبهاشو لیسید!!.

بیرون صدای دهل و زورنا زیادتر شده بود. . افراد هر دو طرف با فعالیت مشغول تنظیم برنامه میتینگ بودند هر کدام سعی میکردند مردم را به جلوی حزب خودشان بکشانند. افراد حزب کرامت وقتی از جلوی دفتر آقای فکری رد میشدند کمی مکث کردند و بعد هم یکصدافریاد کشیدند:

«...و...ر...را...»

آقای فکری با چند تا اثر رفقاییش جلوی درایستاده بودند از این رفتار احمقانه‌ی کرامتی‌ها خنده‌شان گرفت. آقای فکری با تاسف سرشو تکان داد و به پهلوی دستی‌هاش گفت:

«تبلیغ اینها نشون میده که وضعشان خوبه!!»

یکی از دوستان فکری که بغض کلوشو گرفته بود

پرسید :

«آقای فکری ما کی تبلیغ را شروع میکنیم ؟»

فکری نگاهی به ساعتش کرد و جواب داد :

«بگذارید اینا خسته بشه و بیفتن تا ما شروع کنیم .

ما ساعت سه شروع میکنیم .»

کامیون‌های پر از جمعیت با پرچم‌های حزبشان و

دهل و ژرنا پشت سر هم از راه میرسیدند و میرفتند جلوی

حزبشان پیاده میشدند . .

کرسی‌های سخنرانی هر دو حزب توی میدان روبروی

هم گذاشته شده بود یکدفعه سروصدای زیادی بلند شد . .

مثل دوران رم قدیم که به هنگام انتخاب سنا تور ها یکعده

سزار و یکعده آنتونیوس را روی شانه‌هایشان گرفته و بمیدان

می آوردند !. افراد هر دو حزب رهبران خود را روی دوش

بمیدان آوردند !!.

رهبران دو حزب نگاهی بهم کردند . . قلی کرامت

«ووشن کردند .. هردوشان هم لباسهای سیاه پوشیده بودند .
 هر دو نفر میکرفون‌ها را فوت کردند .. الو .. الو ..»
 گفتند ! مثل اینکه قراوه بود هر دو نفر باهم شروع کنند!
 قلی کرامت فریاد کشید :

«هموطنان محترم تپه‌طلائی .»
 برهان سلامت هم از آنطرف شروع کرد :
 «ای هموطنان وطنپرست تپه‌طلائی .»
 قلی :

«حزب ما ..»

برهان :

«حزب ما ..»

قلی :

«تنها خواسته‌ی ما ...»

برهان :

«تنها خواسته‌ی ما ...»

قلی :

«بدست آوردن اکثریت کامل است ...»

برهان :

«بدست آوردن»

رونوشت برابر اصل بود . هر دویك چیزی میگفتند .
فرقش این بود که یکی طولانی و با صدای کشیده می گفت و
دومی کوتاه و بریده بریده !! خوشمزه اینجاست که هیچیک
از مردم بحرف هیچکدام آنها گوش نمیدادند .. فقط يك عدم
مثل مجسمه ایستاده بودند .. و مات ماتی اینور و اونورشان
را نگاه میکردند ..

حرفها هم همان هائی بود که همیشه میزدند : «میکنیم .

کردیم ! . خواهیم کرد ! .»

وقتی اینها میتینك میدادند گلی توی خانه اش نشسته
و مشغول بافتن پارچه بود . . این سروصداها او را ناراحت
میکرد . زیر لب غرغر کرد :

«بازم پدرم داده داد و بیداد میکنه !!»

گلی بیشتر بخاطر این از حزب و حزببازی بدش

می آمد که میدید بخاطر این حزبیازی اون وامیر نمیتونند
عروسی کنند! و باید در فراق هم اشک بریزند.

گلی توی خانه تنها بود... مادرش هم به تماشای
میتینگ رفته بود.. یکدفعه به صدای در اژجا پرید اژپله ها

پائین رقت و اژ پشت در پرسید:

«کی به ۱۹»

صدای غیاث الدین اژ بیرون بلند شد:

«باز کن بیگانه نیس ۱۱»

گلی صدای او را که شنید کمی تردید کرد... بعد
در را گشود.. غیاث الدین با اون قیافه عجیبش جلوی او تعظیم
کرد و سلام داد.. گلی که ناراحت شده بود پرسید:

«چی میخواهی؟ اگه با پدرم کار داری توی میدان

داره میتینگ میده ۱۱»

غیاث الدین که مرد باتجربه و پخته ای بود در حالیکه
داخل خانه میشد و در را پشت سر خود می بست بالحن تملق
آمین جواب داد:

«عزیزم .. من فقط برای دیدن شما و تماشای قد و
بالایت به اینجا آمده‌ام !!»

گلی برق وحشتناکی را که در چشمهای غیاث‌الدین
بود دید خودش را عقب کشید:

«چی؟ برای خاطر من؟!»

«بعله .. برای خاطر تو .. بعدها دیگه این فرصت
پیش نمی‌آد .. عزیزم .. خوشگلم .. آمده‌ام باهات حرف
بزنم»

گلی منظور او را فهمید ... عقب عقب رفت و داد
کشید:

«من با کسی حرف ندارم .. الله تو نفرت دارم ..
ژود از اینجا برو بیرون ..»

ولی غیاث‌الدین که حالش طبیعی نبود و مانند خرس
گرسنه به سینه‌ی برجسته‌ی دختره نگاه میکرد با صدای
گرفته و لرزان گفت:

«عشق و صفایت برای دیگران است و اخم و تخمت

برای ماست ۱۹. دو ساعت با امیر تو باغ کشتی میگریفتی عیب
 نداشت حالا ما يك كلمه حرف زدیم ناراحت شدی ۱۱۹
 گلی که رنگش پریده و ضربان قلبش شدت یافته
 بود با ناراحتی بسر غیاث الدین داد زد :

« زود از نظرم گمشو ۰۰ دزد ناموس ! ... »

غیاث الدین با وقاحت و بی شرمی سرش را بالا گرفت
 و جواب داد :

« این خبرها نیس باید یکخودره عشقبازی کنیم !!
 تو که میدانی اول و آخر مال منی .. چه قبل از انتخابات !!
 چه بعد از انتخابات ! ... با این پولی که من بخاطر تو خرج
 کردم میتونستم ده تا دختر بگیرم ! »

گلی جیغی کشیده و عقب عقب رفت ولی غیاث الدین
 او را گرفت !

« بیخودی خودت و منو ناراحت نکن ... اینهمه
 پول به قدرت دادم بیخودی که نبوده ... برای خاطراین
 گردن سفید و چشمهای قشنگ تو دادم . »

گلی بصورت غیاث الدین پنجول کشید و داد زد .
 «بدادم برسین ! . بابا . . مامان . . هوار . . دزد

ناموس ! .»

خوشمزه اینکه پدر گلی در این موقع توی میدان
 فریاد می کشید :

«ای مردم .. ناموس و شرف شما را در این چهار سال
 کی محافظت میکرد ۱۹ حزب کرامت بود . ای هموطنان
 اول خدا دوم با کمک شما بااژهم پیروز هستیم . .»
 در آنطرف میدان برهان سلامت فریاد میزد :

«در این چهار سال شرف ما ناموس ما ملعبه حزب
 کرامتی ها بود !! همت کنید و نگذارید بیش از این حزب
 کرامت حاکم بمال و جان شما باشد . . .»

تنها کسی که کاری به این کارها نداشت غیاث الدین
 بود .. با اینکه صورتش زخمی شده . . کراواتش پاره شده .
 و ژیر چشمش سیاه شده بود هنوز مبارزه میکرد و میخواست
 گلی را بغل کند . . نفس گلی گرفته بود . . پاهایش داشت

سست میشد .. چیزی نمانده بود از پا درآید و تسلیم شود .
 با آخرین نیروئی که داشت . . . خود را عقب کشید قیچی
 باغبانی را از روی دیوار برداشت و داد کشید :

«بیائی جلو مثل سگ می کشمت ...»

غیاث الدین از این تهدید جاخورد . . . کمی عقب
 کشید .. گلی از این فرصت کوتاه استفاده کرد و از خانه
 بیرون دوید . . غیاث الدین توی خانه ماند . .

گلی بطرف میدان دوید .. امیر که جلوی قهوه خانه
 ایستاده و میدان را تماشا میکرد چشمش به او افتاد متوجه
 وضع غیرعادی او شد بی اختیار بطرف گلی دوید دست او را
 را گرفت و پرسید :

«گلی جان چی شده ؟. بگو به بینم چی به ؟»

گلی نفس نفس ژنان و بریده بریده جواب داد:

«اون پدر سوخته غیاث الدین .. دشمن عرض و ناموس

آمده بود خونه ی ما میخواست بمن دست درازی بکنه از
 دستش فراه کردم ...»

حالت جنون به امیر دست داد . . دندان هایش را بهم
فشرده و گفت :

«وای . . پدر سوخته‌ی فلان فلان شده . . الان حسابش
را می‌رسم . . .»

«نوری‌والو) که تمام حرفهای او را شنید باژوی امیر
را گرفت او را نگه داشت :

«دش امیر . . حالا موقع اینکارها نیس . . حزبها
بهم می‌خوره . . کشت و کشتار میشه . . .»

ولی امیر گوشش باین حرفها بدهکار نبود . . باژویش
را از نوری بیرون کشید و دره‌ی حالیکه مثل باد بطرف خانه‌ی
گلی می‌دوید شروع به غرغر کرد :

«بجهنم که قاطی پاطی میشن !»

گلی دست به دامان نوری شد :

«داداش نوری ترو خدا جلو ی اینو بگیر . . نگذار

بره - یارو را می‌کشه . .»

نوری شانه‌هاشو بالا انداخت :

«جهنم که می کشه!»

امیر از وسط میدان میدوید و مردم را هل میداد ..

پدرش باهمان حرارت مشغول سخنرانی بود :

«حزب کرامت حتی ارزاق ما را گران کرد .. آب

آشامیدنی ما را آلوده ساخت .. نان ما را خراب کرد کو

آن نانهائی که مثل برگ گل بود ..»

غیاث الدین لباسش را مرتب کرده موهایش را شانه

زده و صورتش را شسته و آماده بیرون رفتن از خانه گلی بود

که امیر مثل اجل معلق بالای سرش رسید .. رسیدن او و

کو بیدن مشت بجان غیاث الدین یکی شد :

«بی ناموس .. الان بهت میفهمانم دست دراژی به

ناموس دیگران یعنی چی؟!»

غیاث الدین باهمان مشت اول بزمن افتاد و شروع

به جیغ کشیدن کرد.

«آی مردم .. بدادم برسید سلامتی ها مرا کشتند!..»

همین جمله ی کوتاه سبب شد دو تا حزب بهم ریختند.

میدان میتینگ تبدیل به میدان جنگ شد !.

آقای فکری که تازه سخنرانیش را شروع کرده بود با اشاره دست جنگ و دعوای هردو حزب را نشان داد و با تمسخر گفت .

داینومینگن دمو کراسی !. بجای اینکه با ارائه افکار مترقی و برنامه صحیح بایکدیگر مبارزه کنند . کنگ کاری راه انداخته اند با وحشیگری و زور و قلندری میخواهند جامعه را اصلاح کنند !. دمو کراسی یعنی راندگی آزاد و خوشبخت در حمایت قانون .. آیا این همان دمو کراسی و خوشبختی است که شما در انتظارش هستید !. احزاب باید دشمنی ها ، نفاق ها ، و کینه توزی ها را کنار بگذارند و تنها برای حفظ منافع وطن و پیشرفت جامعه بکوشند نه اینکه بخاطر هیچ و پوچ بجان یکدیگر بیفتند و کنگ کاری کنند !!

مردم از حرفها و گفته های فکری بهیجان آمدند .. نگاههای تحقیر آمیز و پراژ کینه آنها بسوی دیگر میدان که هنوز زد و خورد ادامه داشت خیره شد و لبخند تمسخر و

استهزاء روی لبهای آنها نقش بست ..

وقتی دق دلی های طرفداران حزب کرامت و سلامت
خالی شد و نفس هاشون بند آمد .. یکی یکی و دسته دسته
بطرف حزب مدنیت راه افتادند :

«بریم به بینیم اینجا چی میگن؟»

دو روز دیگر به شروع انتخابات و اخذ رای باقی
بود .. در این مدت دیگر نه میتینگی داده شد و نه جلسه ای
برقرار گردید :

روز انتخابات بعد از نماز صبح ملا امین بالای منبر
رفت .. درباره دین اسلام که اساس آن برپایه دموکراسی
و برادری است صحبت کرد :

«دین اسلام بما امر میکند از کینه ورزی و دشمنی
اhtراز کنیم .. دو روئی و تزویر در دین اسلام نیست ..
دین ما میفرماید «برادران دینی باید دست به دست هم داده
و برای پیشرفت ملک و کشورشان از صراط مستقیم جلو
بروند !! به صدای وجدانتان گوش بدهید باایمان و عقیده

قدم بردارید خداوند بزرگ را شاهد و ناظر بدانید تا هرگز
گمراه نشوید ...

موقعی که از مسجد بیرون آمدند دو تا رقیب بازم
چپ چپ بهم نگاه میکردند !!

روح و قلبشان بقدری غبار گرفته و تاریک شده بود
که حتی آیات و معجزات دینی هم نمیتوانست به راه راست
هدایتشان کند .

روسای هر دو حزب انتخاب شدن را حق مسلم خودشان
میدانستند ... به موقعیت خودشان اطمینان داشتند و پیروزی
را از آن حزب خود میدانستند .

در حالیکه پشت سر هر کدامشان عده‌ای حرکت
میکردند بطرف صندوق‌های رای راه افتادند . . هنگامی
که (قلی) میخواست رایش را توی صندوق بیندازد ژست
مخصوصی گرفت و سرش را بطرف عکاس‌باشی بر گرداند و
« آهای ... یارو ... يك عكس بزرگ از من وردار ! .

میخوام بچسبانم روی دیوار سالن حزب !! »

عکاس توی دوربینش فیلم نداشت و برای حفظ ظاهر
ادای عکاس‌ها را درمیآورد !!

اولش حرفهای رهبر حزب را شوخی حساب کرد
ولی بعد که فهمید قضیه جدی است دوید رفت فیلم بیاورد و
عکس قلبی کرامت را جلوی صندوق رای بگیرد !
از طرف دیگر برهان سلامت هم که داشت پاکت رای
را توی صندوق می انداخت با ادای يك لیدر شروع بحرف
زدن کرد :

«اینودر راه دمو کراسی می اندازیم ! خداوند خیرش
بدهد !»

امیر پشت سر پدرش پاکت رایش را توی صندوق
انداخت .. برهان نگاه غرور آمیزی به پسرش کرد . اما
یکنوع تردید و دو دلی توی چشمانش موج میزد . . .
نمیدانست پسرش به کبی رای داد .. با بی قیدی شانه هایش را
بالا انداخت و پیش خودش گفت :

«باشد . . . بهر که میخواهد بدهد . . . حزب ما برنده



وقتی اخذ آراء پایان رسید و قرائت آراء آغاز شد
رؤسای هردو حزب ناراحت شدند . آنها هرگز گمان
نمیکردند حزب مدنیت حتی يك رای بیاورد !... درحالیکه
قضیه دست بعکس بود و اکثر آراء به اسم حزب مدنیت در
می آمد .

قلی کرامت توی حزب نشسته و با بی صبری منتظر
رسیدن خبرهای تازه از نتیجه انتخابات بود . هر موقع که
قاصدی از راه میرسید و خبری میآورد عصبانیت او بیشتر
میشد و مانند خوك تیر خورده شروع به غرغر میکرد :

»په ! . یعنی چه ؟! « این حزب مدنیت چه صیغه‌ای
است ؟! « این رأی‌ها را کدام احمق‌هایی به آنها داده‌اند !
پدرشان را در میآورم !! پوسنشان را میکنم !! «

وضع برهان سلامت هم دست کمی از حریفش نداشت .
او هم بمحض اینکه خبرهای تازه‌ای از موفقیت‌های حزب

مدنیت می شنید او عصبانیت دهانش کف میکرد:

«این مرتیکه هم برای ما شاخ شده ا. ا. آدم دیگه

قحط بود که این لندهور بیاد اینجا و کیل بشه ا.»

هرچقدر وضع این دو رئیس قدیمی و مقتدر حزبهای

اکثریت و اقلیت خراب بود برعکس حال آقای فکری و

طرفداران حزب مدنیت خوب بود . . همه شان شنگول و

خوشحال توی دفتر آقای فکری جمع شده و موفقیتی را که

در چند قدمی آنها بود جشن گرفته بودند . . توی آنها امیر

از همه خندان تر و شاداب تر بنظر میرسید و با یکنوع غرور

و افتخار برای ماهیگیرها تعریف میکرد:

«این کاری که من کردم اهانت به کسی نیست . . .

احترام پدرم بجای خودش ، انتخاب و کیلی که چهار سال

سرنوشت وزندگی من بدست اوست يك امر شخصی است .»

ناگهان درهای اطاق بشدت باز شد و شخصی که نفس

زنان خودش را بداخل اطاق انداخت داد کشید :

« رفقا ما پیروز شدیم . . برنده شدیم . . با رأی

خیلی زیاد . . آقای فکری و کیان محبوب ماست . .
 این جملات مثل جرقه‌ای که به انبار باروت برسد رفته
 را ازجا کند . . همه چون مرغ ن سبک بال ازجا پریدند و به
 فریادهای شوق و ذوق یکدیگر را در آغوش کشیدند و سر و
 روی یکدیگر را غرق بوسه ساختند . . بعضی‌ها بطوری
 دستخوش هیجان و احساسات شده بودند که کلاهشان را بهوا
 پرتاب میکردند . . تنها کسی که در این جمع خونسرد و
 آرام بنظر میرسید آقای فکری بود . . خیلی آرام و با وقار
 کاغذی را که توی دست مرد تازه وارد مچاله شده بود گرفت
 و شروع بخواندن کرد . . امیر و رفقاییش هم ساکت شدند
 و اطراف آقای فکری حلقه زدند . .

فکری شمرده شمرده به خواندن کرد :

«حزب مدنیت با اکثریت ۶۵۷۷ رأی حزب کرامت

۱۳۳۴ رأی و حزب سلامت ۱۱۶۸ رأی . .

دو قطره اشک شوق از چشمهای فکری فروغلطید و توی

آرامش و سکوت سنگینی که فضای اطاق را پر کرده بود

صدای بم و زنگ دار او بلند شد :

«خدا یا به عظمت اسماء کبیره ات قسم میخورم که تا
آخرین حد امکان به بندگانت خدمت کنم.»



با انتشار خبر شکست هردو حزب انگار درساختمان
این دوبرگز قدرت که تا ساعتی پیش جنب و جوش زیادی
بچشم میخورد و مردم برای نشان دادن خودشان به رؤسا از
سرو کول یکدیگر بالا میرفتند توپ منفجر کردند !
دریك چشم بهم زدن جمعیت متفرق شد . . و از آن
همه طرفداران سینه چاك فقط دو تا رئیس مانده بودند !
حال هردوی آنها شبیه دریا نوردانی بود که کشتی آنها با تمام
هستی و دارائی شان غرق شده و بزیر آب فرورفته باشد ! اینهمه
وعده وعیدها . . اینهمه پول دادن ها . . اینهمه تبلیغات و سینه
زدن ها . . هیچ و پوچ شده از بین رفته بود . .

هردو رئیس مثل مادرهای فرزندان مرده غم زده و بی
پناه ازساختمان حزبهایشان بیرون آمدند . . توی میدان

دو بروی هم ایستادند. . . قلی کرامت نگاه طعنه آلودی بروی
رقیبش انداخت و بالحنی که پر از نفرت و تمسخر بود داد
کشید :

«او هوئی یارو ! . نتیجه را دیدی ؟ . واقعاً که اکثریت
را بردین ؟؟»

برهان سلامت هم با خنده‌ای که هزار معنی داشت
جواب داد :

«حیفم آمد تو مغلوب بشی ! . اکثریت را گذاشتم
برای تو !! آخه یاد تو رفته چه جانی می‌کندی حالا بهتره
بری يك چائی دم کنی بخوری خستگیت دربیاد ! . آخه مرد
حسابی تو یه قهوه چی هستی به ریاست حزب چیکار داوی ؟ !»
اگر روزهای پیش بود بخاطر همین منلك‌ها بسر و
کول یکدیگر می‌پریدند ولی حالا دیگر آن قدرت سابق باقی
نمانده بود و هیچکدام حال و حوصله دعوا کردن و بهم‌پریدن
نداشتند ! .

بهین جهت قلی کرامت با همه خشم و نفرتی که سر تاسر

وجودش را فرا گرفته بود فقط به گرفتن یقه رقیبش اکتفا کرد و بالحن ترس آلودی گفت:

«مرا عصبانی نکن بد می بینی ها ...»

«عصبانی بشی چکار میکنی ؟ اگر مردی بیاجلو ...»

این توهین دیگر قابل تحمل نبود . . درست در

همان لحظه ای که میخواستند گلاویز شوند سروصدائی از

گوشه میدان بلند شد . .

هر دو به آنطرف نگاه کردند تا علت سرو صدا را

بفهمند . . و از آنچه دیدند چشمهایشون خیره ماند جوانهای

قصه آقای فکری را روی دوش گرفته و هلهله کنان و پای

کوبان پیش می آمدند . .

(گلی) و (امیر) هم دست یکدیگر را گرفته و مثل

فرماندهان فاتح پیشاپیش آنها حرکت میکردند . .

دوتا رقیب هاج و واج بروی یکدیگر نگاه کردند.

قلی کرامت تودماغی و عصبانی شروع به غرغر کرد :

«فلان فلان شده ها را نگاه کن ! . . خاك بر سرها

دمو کراسی بازی در آوردن !

برهان با تمسخر جواب داد :

« کلاهت را بگذار بالاتر ! »

بیش از این فرصت نشد دو تا رقیب بیکدیگر متلک بگویند جوانان در حالیکه سرود میخواندند به چند قدمی آنها رسیدند . . . قلی کرامت و برهان سلامت با چشم‌های از حدقه در آمده پسر و دختر خودشان را تماشا میکردند قلی داد کشید :

« بین دختر پدر سگ من ! چطور دست پسر ترا گرفته ؟ »

برهان سلامت که این عمل را شکست رقیب خود میدانست با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت :

« به زور که نگرفته ! . لابد هر دو رضایت دارند. »

برهان خنده‌ی گرمی به روی رقیبش زد :

« باشه . . وقتی اون دو تا همدیگر را میخواهند ما

چکاره ایم ؟ »

در این اثنا جمعیت جلو آنها رسید . . جوان‌ها آقای
فکری را از روی دوششان پائین گذاشتند . . آقای فکری با
وقار و بزرگی منشی مخصوصی به طرف دو رقیب آمد دستش را
روی شانه‌ی آنها گذاشت و با خوشروئی و لحن دوستانه‌ای
گفت :

« شماها به رئیس حزب مدنیت که در این انتخابات
پیروز شده تبریک نمی‌گید ؟ »

قلی کرامت و برهان سلامت بروی هم نگاه کردند
و با اشاره سر حرف حسابی رقیبشان را تصدیق نمودند . .
فکری دستش را به طرف قلی کرامت دراز کرد . . قلی کرامت
با همه غیظی که از این مرد داشت بی اختیار دستش را پیش برد
با آقای فکری دست داد :

« البته تبریک می‌گیم . . خیرش را به بینی ا . .
معلومه آدم‌هایی که سواد دارن و مثل شما درس خواندن بهتر
از ما میتونن اینکارها را انجام بدن . . »

برهان سلامت هم دست آقای فکری را فشار داد و

گفت :

«ما از دمو کراسی فقط بهم فحش دادن و دعوا کردن
را یاد گرفتیم ! امیدوارم شما جبران کنید .»
آقای فکری باز هم دو دهنش را روی شانه آنها گذاشت
و هر دو را بطرف خودش کشید :

«همه‌ی ما با هم دوست و برادر هستیم . . باید دست
اتحاد بیکدیگر بدهیم و بخاطر سعادت هم شهری‌ها فعالیت
کنیم . . .»

بعد هم در حالیکه بادست بطرف گلی و امیر اشاره میکرد

افزود :

«باین گلهای معصوم نگاه کنید . . بخاطر حزب باژی
شما اینها نمیتونن با هم ازدواج کنند . . اجاجت‌ها را کنار
بگذارید و با وصلت آنها موافقت کنید . . .»

قلی کرامت و برهان سلامت باز هم بروی یکدیگر
نگاه کردند اما اینبار برخلاف سابق نگاهشان گرم و محبت
آمیز بود . . قلی کرامت بی‌اراده خندید و در حالیکه دستهایش

را باز کرده بود شوق زده داد کشید :
 «هی... برهان سلامت معطل چه هستی ؟ امروز
 دمو کراسی به... پربیا توی بغل من...»
 برهان سلامت بی اختیار رقیبش را در آغوش کشید
 و گفت :

«اگر ما نبودیم دمو کراسی درست نمیشد !
 تماشاچی ها که از آشتی کردن این دو رقیب بهیچان
 آمده بودند یکصدا فریاد کشیدند :
 «زنده باد دمو کراسی...» در این شلوغ و پهلوغی که همه
 سرگرم کار خودشان بودند امیر دست گلی را گرفت و آهسته
 و بیصدا از میان جمعیت بیرون برد... آنها دزدکی و پاورچین
 از آنجا دور شدند و بطرف ساحل رفتند...
 ساحل دریا برخلاف همیشه خلوت بود آنها مثل دو
 فرشته آزاد و خوشبخت از اینکه دمو کراسی در قصبه شان
 برقرار شده و نزاع ها و مخالفت ها برای همیشه از بین رفته
 بروی یکدیگر آغوش گشودند...

امیر دختره را توی بغلش فشار داد و بالحنی پر از
عشق و محبت بیخ گوش از زمزمه کرد :

« دوست دارم ... »

کلمات هم یکنوع از تظاهر دمو کراسی است گلی
سرش را از روی سینه امیر بلند کرد چشمان افسونگرش
را بروی معشوق دوخت و لبهای بوسه طلبش بحرکت آمد تا
جوابی بدهد اما از هم گشوده نشده و لبهای هردو دلداده بهم
چسبید ...

از دور مرغ عشق آواز میخواند ... نسیم ملایمی
که از دریچه های بهشت گذشته بود بر فضای این قصبه وزیدن
گرفت و یک دنیا صفا و صمیمیت را از این قصبه دور افتاده
تا آن طرفهای خاک وطن به ارمغان برد.

« پایان »

از آثار عزیز نسین ترجمه آقای رضا همراه
که بوسیله انتشارت فروغی منتشر شده

- ۱ - پنجمه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند

تحت شماره ۴ بتاريخ ۴۸/۱/۱۵ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است



بها ۳۰ ریال